



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

حکایت



عمران
علیه السلام

نگاهی نو به
زندگی و زمانه

امام جواد
علیه السلام

کمال السید



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نگاهی نو به زندگی و زمانه امام جواد علیه السلام

نویسنده:

کمال السید

ناشر چاپی:

کمال السید

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵ فهرست
۷ نگاهی نو به زندگی و زمانه امام جواد علیه السلام
۷ مشخصات کتاب
۷ پیشگفتار
۷ شهر هزار چهره‌ی هرزه
۸ احساس گنگ یتیمی
۹ عنبرین اندیشه‌های آسمانی
۹ در رواق بلند پاسخ‌ها
۱۱ چشم‌ها، پنجره‌های ملکوت
۱۲ بارش سبز واژه
۱۳ بغداد آشوبگر و فریب‌آباد
۱۵ تارهای عنکبوت توطئه
۱۶ سیل پرسش‌های تندرگونه
۱۷ جنگل انبوه پرسش
۱۹ طلوع آفتاب نه ساله
۲۰ آسمان آکنده از ابر سیه
۲۲ شهر، زیر پر جبریل امین
۲۳ موج دسیسه، در کاخ بغداد
۲۴ چشم‌های گرسنه
۲۵ شاعری شوریده‌خاطر، بی‌قرار
۲۷ خفاش‌های کینه در آسمان سینه
۲۸ عطری از باغ مینو
۲۹ خنیاگر فتنه‌های ابلیس

- ۳۰ تاوان عشق به خورشید
- ۳۱ سیراب ز چشمه‌های توحید
- ۳۳ آبشار واژگان نیایش
- ۳۳ خنجر درد و تحقیر
- ۳۵ تب تند فرمانروایی
- ۳۶ شلاق بی‌رحم غربت
- ۳۷ چشم‌ها، موج‌گاه تباهی
- ۳۸ زوزه‌ی گرگ‌های حسادت
- ۳۹ راز اشک‌های بلورین
- ۴۰ پروانه‌ای سپید در گردباد سرد
- ۴۱ پاورقی
- ۴۸ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

نگاهی نو به زندگی و زمانه امام جواد علیه السلام

مشخصات کتاب

مؤلف: کمال السید
 مترجم: حسین سیدی
 ناشر: کمال السید
 شمارگان: ۳۱۰۰ نسخه
 نوبت چاپ: دوم
 تاریخ چاپ: تابستان ۱۳۸۶
 چاپ: سلمان فارسی

پیشگفتار

پرسشگر: آیا روزگاری خواهد آمد که امامی در سرای خاکی نماند؟ امام: هرگز! - پس چه بسا، این خاکدان تیره را، هنگامی دو مشعلدار امامت قد برافرازند. - خیر، مگر یکی زان دو، خاموشی پیشه سازد. - دانسته‌ام که شما امام نیستی.... - از کجا دانسته‌ای؟ - از آن جا که تو را پسری نباشد. و نیک می‌دانی که امامت، جز با داشتن پسر، دوام نیابد. - آیا تو را از شبانروزان آینده خبر است؟ به حق والاترین بخشاینندگان، که چند صباح دگر، مرا پسری خواهد رسید که ناحق از حق بپراکند. [۱]. (چند ماه بعد) امام: هان کجایید؟ بیایید نوزادم را بنگرید. پسری چون موسی عمران، شکافنده‌ی دریاها...، و چنان مسیح مریم، با مادری پاکدامن و از گناه مبرا. [صفحه ۶]

شهر هزار چهره‌ی هرزه

بغداد هنوز بر زخم‌های جنگ داخلی خانمان براندازش، نگاهی التیام‌بخش نیفکنده است. این جا و آن جا آثار بر جای مانده از آتش زدن کاخ‌ها و محله‌ها - به ویژه در چشم رهگذران پل «رصافه» - دیده می‌شود. هنگامی که خورشید پیکره‌ی خضاب آگین خود را، پنهانی، در فرودست‌ترین چشمه‌ی غروب شستشو می‌دهد، بغداد شهری هراس‌انگیز می‌نماید. شب، نیلگون حله‌ی خویش را بر سر و روی شهر می‌گستراند. مهتاب دلمرده، پا به پای اشباح رقصان، پای کوبان است. دسترنج محرومان به یغما می‌رود. روی غیرتمندان از تپانچه‌ی بیداد سیاه گشته؛ ناموس مردمان را مقابل چشمشان به تاراج می‌برند. دوشیزگان، بازیچه‌ی عشرت شده‌اند. گزمگان ناتوانند. کسی را یارای مقاومت نیست. روزها بل هفته‌ها از جلوس مأمون در بغداد می‌گذرد، اما جای‌جای شهر آشوب‌زده است. بیشترین تلاش خلیفه، معطوف دستگیری عمومی خویش است. عم و شورش‌یانی که وی را در مدعای جنجال‌برانگیز خلافت یاری رساندند. شب‌ها دزدان بسان اشباح چابک، کوی و برزن را درمی‌نوردند. سارقانی زبردست، که برخی از آنان خمارآلوده‌ی بنگ و حشیشند؛ مخدری که فیل را از پای درمی‌آورد. چون سپیده می‌دمد، بغداد بیدار می‌شود. دزدان، به ظاهر فریبی، لباس پاره‌ی گدایان بر تن می‌کنند. سارقانی دیگر، خرقة و تن‌پوش صوفیان و دراویش بر خویش راست می‌دارند. صد هزار یا بیشتر از چنین مردمان، در بغداد - این پایتخت شرق - تبهکاری پیشه کرده‌اند. گزمگان همچنین در جست‌وجوی ابن‌شکله (عموی خلیفه) هستند. ضایعه‌ی ربودن دختران هر روز افزون می‌شود. [صفحه ۷] زیاده از دویست سال از هجرت می‌گذرد. بغداد به وضع موجود خو

گرفته است. خلیفه‌ای که برادرش (امین) را کشته است. عزم آن دارد که به شهر آرامش بخشد. کشتی‌های اسلامی به سوی جزایر سیسیل رهسپارند، اما کارگزاران نوکیسه‌ی کوفه، بصره، و حجاز و ماوراءالنهر، فرمان و دستخط حکمرانی خود را درمی‌یابند. صدها مهندس و معمار، بر کناره‌ی دجله، عمارات و کاخ‌های تازه بنا می‌کنند؟ [۲]. قایق‌های بادبانی، آب‌های گل‌آلود را شکافته، به سوی بصره روانند. نخل‌ها در امتداد رود، بسان مژگان ماتم‌افزای پری غمگینی به چشم می‌آیند. نخلهای سوخته، این چشم‌انداز اندوهگنانه را رقت‌بارتر می‌نمایند... اما رفته‌رفته، روزگار سیر طبیعی خویش بازمی‌جوید و چرخ فلک، دوران از سر می‌گیرد. جنبش و غلغله، همهمه‌ای به بازارها افکنده است. آری زشت یا زیبا، تلاش از پی معاش. بازار طلافروشان، رونویسان، کنیزروشان رونقی تازه یافته است. [۳]. پس از فتوای قاضی‌القضات (یحیی بن اکثم)، بازار فروش پسرکان معمول و مقبول خاص و عام گشته است. [۴]. هر از گاهی مأمون سران لشکرش را همراه می‌کند و از بهر شکار، بغداد را ترک می‌گوید، تا رعب و وحشت در دل دشمنان و هر کسی که مخالف امر او است، بیفکند. هر روز که سر به دامان شب می‌نهد، کثیری از دشمنان وی سر طاعت و تسلیم بر خاک مذلت او می‌نهند. ستاره‌ی اقبال فارسی‌دانان خوش می‌درخشد. روزگار، روزگار ترجمه است. ترجمه، معدن طلا، کان بهره‌وری و نردبان پیشرفت و عظمت است. [۵]. در چنین روزگاری، پسری گندمگون در شهر مدینه زندگی می‌کند؛ پسری که نامش محمد است. پروردگار در خردسالی خردورزی و دانشوری را به وی ارزانی داشته است. این پسر که هنوز نه بهار از زندگانی‌اش می‌گذرد، کیست؟ [صفحه ۸]

احساس گنگ یتیمی

سخن گفتن کودک در گهواره، جز معجزه، چه می‌تواند باشد؟ کودک در گهواره، غنچه‌ای است نوشکفته بر طرف زندگی. آفریدگار، رازهایش را در وی به امانت نهاده و عشق او را در دل مادرش افکنده است. هر گاه گرسنه شود، می‌گرید؛ با گریستن، آغوشی گرم و مهربان و شیری گوارا می‌یابد و به مهری که بهره‌ای است از محبت آفریدگار، دست می‌یازد. کودکی که در مهد سخن بگوید و آن چه مردم به آن عادت کرده‌اند، بر لبانش بشکفتد، آیت خداوندی است، چه رسد به آن که با فرزانی لب گشاید و پرده‌های تیره و تار از برابر اندیشه‌های آدمی یک سو زند؛ بی‌تردید سخنانش کلام خداوند است؛ پروردگاری که در لابه‌لای لحن دلکش نوزاد، نوازشی روحبخش و روحانی نهفته است. در چنین زمانه‌ای که هر چیز سیری طبیعی دارد. کودکی به سخن درآمد که «محمد» نامیده بودندش. و ترنم واژگان گرم بیان، معجزه و کرامت انسانی بود که با آسمان ارتباط داشت. وقتی پدرش در توس غریبانه به خاک افتاد، کسی از مردمان مدینه آگاه نشد؛ روزها طول می‌کشید تا چاپاری خبری آورد. لحظه‌ای که پدرش چشم از جهان فرو بست، نوری در نهاد وی تابیدن گرفت و حقیقت‌های بزرگی در ژرفایش شعله‌ور گردید. اندوه تلخی بر لبانش نقش بست؛ گویی ابرهای اشک در چشمانش به باریدن نشستند. آن گاه عیسی دم، کنیزک منزل را فرمود: - اهل خانه را بگو تا خاک ماتم بر سر کنند؟ - خاک ماتم؟ در سوگ که؟ [صفحه ۹] - در سوگ بهترین و والاترین انسان زمین. ... غم بر دهکده‌ی صریا چیره شد. سخن کودک، آتشی جانگزا در جان اهالی زده بود؛ او یاره نمی‌گوید: بیم خطری می‌رود. آن شب، کنیزکی که دایه‌ی او بود، گفت: - در تمام عمرم پسری چون او ندیده‌ام. همواره کودکی اندیشمند است. روزی در نگاه ژرفناکش خیره شدم؛ گفتم: شما را چنان پیران، غرق بحر تفکر می‌بینم؟ پاسخ داد: عیسیای کودک چون بیمار می‌شد، به مادر می‌گفت چه دارویی به او بدهد تا بهبود یابد. مادر آن دارو مهیا می‌کرد؛ اما هنگام خوردن، عیسی می‌گریست. مادر می‌گفت: عزیز مادر! دارویی است که خود گفتمی. مسیح پاسخ می‌داد: دستور، دستور پیامبری است؛ اما سرشت، سرشت کودکی است! چند روزی گذشت... قاصد غم پدیدار شد؛ پیغام‌های دلآزار، چون زاغ‌های سیه‌فام، آسمان مراد را تسخیر کرده بودند. ستاره‌ای بر خاک توس افتاده بود که زمانی در آسمان جهان درفشانی می‌کرد؛ اما اینک، ستاره‌ی دیگر طلوع کرده بود. اینجا - در دهکده‌ی صریا، نزدیک

شهر مدینه - نهمین ستاره می‌درخشد و در این زمانه پر آشوب، در آرامش غنوده است. انسان‌های حیران و جستجوگرانی که به دنبال ستاره‌ای ره‌نما هستند، به سوی دهکده می‌شتابند؛ تا کودک شگفت‌انگیزی را ببینند که سخنان و پاسخ‌هایش هوش از سر همگان ربوده است. [صفحه ۱۰]

عبرین اندیشه‌های آسمانی

بغداد را در موسم حج، رنگ و بوی دیگر است. بغدادیان، هر مناسبتی را جشن می‌گیرند؛ اگر بهار باشد، محفل‌های بزرگی پا می‌گیرد. باغ‌های غرب دجله، تبدیل به بوستان‌های بزرگی می‌شوند. حاجیان مستمند و راه‌نشین در معابر به تکدی نشسته‌اند؛ تا هزینه‌ی زیارت بیت‌الله‌الحرام از کف آزادگان بجویند. به میمنت جشن و سرور، پسران جوان لباس‌های فاخر و چشمگیری بر تن می‌کنند و در برابر نگاه زیبارویان طناز، دلبری می‌نمایند. دخترکان آشوبگر نیز چنینند. چند روزی بدین منوال می‌گذرد، تا قافله‌های حج سر و سامانی گیرد و امیر کاروان معین شود. امسال، هشتاد تن از فقیهان بغداد دیگر شهرها، عزم حج دارند؛ تا با ابن‌الرضا دیدار کنند. درباره‌ی امامت او پراکنده‌گویی‌ها و زمزمه‌ها بسیار شده است. واقعه‌ی برکه‌ی زلول [۶] نیز سایه‌ی تردید و حیرت بر افکار و عقاید بسیاری افکنده است. پرسشی، دغدغه‌ی خاطر مردمان شده است: آیا کودکی نه ساله می‌تواند پیشوای دینی مردم باشد؟ چگونه؟ سرکردگی یک قوم یا قبیله نیست؛ کاروان‌سالاری اسلامیان است؛ شغلی است خطیر و کاری است عظیم. بدین رو هشتاد فقیه آهنگ کشف حقیقت کرده‌اند. اگر به گفت‌وگوی حاجیانی که بر ساحل دجله نشسته‌اند، گوش بسپاری، خواهی شنید: - شنیده‌ام عبدالله بن موسی (برادر امام رضا - علیه‌السلام) در جایگاه فتوا نشسته است؛ این یعنی او پس از مرگ برادرش، امام است. - چنین چیزی ممکن نیست! در روایات آمده است. پس از امام حسن و امام حسین - علیهما‌السلام - دیگر برادر هیچ امامی، به امامت نمی‌رسد. - آخر می‌دانی؟ عقل می‌پذیرد کودکی نه ساله امام شود؟ [صفحه ۱۱] - چرا نپذیرد؟ مگر آفریدگار در قرآن خبر نداد که پیامبری یحیی را در حالی به وی عطا فرمود که هنوز کودکی بیش نبود؟ مگر عیسی در گهواره سخن نگفت و نبوتش را به بنی‌اسرائیل مژده نداد؟ - یحیی و عیسی پیامبر بودند. - امامت را با نبوت تفاوتی نیست؛ هر دو عهدی الهی‌اند؛ «و خدا بهتر می‌داند که رسالت خویش را در کجا [و بر چه کسی] قرار دهد». [۷]. - سخنان متین، اما پسندیده‌ی عاقل نیست؛ در باورم نمی‌گنجد. کودک هر چه و هر که باشد، باز کودک است، در اندیشیدن و در دانشش. - اگر این کودک، دانشمند دین‌شناس باشد، باید از عهده‌ی پاسخ گفتن به پرسش‌های دینی برآید. - ما عادت کرده‌ایم دانشمند را به صورت ظاهر بشناسیم و با موی و محاسن سپید ببینیم؛ اما در این که کودکی دانشمند و امام باشد، عقلمان حیران می‌ماند. پدرش دانشمند بزرگی بود؛ بر رهبران آیین‌های دیگر چیره شده، شهره‌ی آفاق گردیده بود. چه کسی می‌تواند بپذیرد عمران صابی - که دانشمندان بسیاری را با پرسش‌هایش شکست داده - تسلیم وی و مسلمان شود؟ - مثل این که شیخ معروف را فراموش کرده‌ای؟ او و پدر و مادرش به برکت فرزند موسی مسلمان شدند. مرگ شیخ، خسارتی جبران‌ناپذیر بود. - مردم با زمزمه‌های بسیار مأمون را متهم می‌کنند. - تنها خدا است که حقیقت را می‌داند... این حرف‌ها را رها کن و بگو این اسباب‌بازی‌ها چیست که خریده‌ای؟ - اسباب‌بازی‌ها را از بازار برای اباجعفر [۸] (امام نهم) خریده‌ام. آخر کودک است و من دوست دارم خوشحالش کنم. - فکر می‌کنی بپذیرد؟ - چرا که نپذیرد؟ یادت نرود او هنوز کودک است. [صفحه ۱۲]

در رواق بلند پاسخ‌ها

فقدان ناگهانی امام هشتم - علیه‌السلام - اذهان و افکار عموم را پریشان کرده است. اندیشه‌های صواب و ناصواب را سخنانی در پی است. عده‌ای مرگ وی را طبیعی دانسته و مهربانی مأمون با علویان را حجت سخنان خویش می‌دانند. آن‌هایی که امام را

می‌شناختند و ناخرسندی و تنفرش را از ولایتعهدی می‌دانستند، در انگیزه‌های مأمون تردید می‌کنند. افزون بر این، چرا امام در راه بازگشت به بغداد ناگهان جان سپرد؟ آیا این کار به جلب رضایت و خشنودی عباسیان در بغداد صورت نگرفت؟ رازهای بسیاری سر به مهر مانده است. هنگامی که رأی نابغهی خردسال را جویا می‌شوند، پاسخ می‌دهند: - گذشت زمان، رازهای پنهان را بر تو آشکار خواهد کرد. [۹]. روزهای آخر ماه ذی‌حجه است. موسم حج پایان یافته است و حاجیان به سرزمین‌های خویش بازمی‌گردند؛ اما هشتاد فقیه از مدینه عزم دهکده صریا کرده‌اند؛ باشد تا در این جویایی، امام عصر خویش و جانشین امام تازه‌گذشته را دریابند. اما در گام نخست باید وی را آزمود؛ باید سره از ناسره بازشناخت؛ قضا را هر مدعی، پیرایه‌ی امامت بر خویش نبندد. می‌باید هر آن چه از وی می‌پرسند، پاسخگو باشد. امام، رازدار آسمان و امتداد دانشوری پیامبران است. فقیهان مسافر و دیگر مردان، چشمان انتظار به ره دوخته‌اند. هر از گاهی، مردی از راه می‌رسد و گوشه‌ای می‌گزیند. دم به دم بر جمع منتظران افزوده می‌شود. عبدالله بن موسی با جامه‌ای زمخت وارد می‌شود؛ پیرمردی که پیشانی کبود سجده‌گزارش، ابهت و صلابت او را دوچندان کرده است. [صفحه ۱۳] انتظار چندان به طول نمی‌انجامد؛ ناگه نه ساله پسری وارد می‌شود. پیراهنی از نخ بر تن و نعلینی سپید بر پا دارد. عبدالله عمویش برمی‌خیزد و بوسه‌ای بر پیشانی برادرزاده می‌نشانند. مردمان هماهنگ قیام می‌کنند و دوباره می‌نشینند؛ سکوت خیمه می‌زند. در زندگی آدمی، رازهایی شگرف است؛ که گاه پس از سالها خاموشی، رخ می‌نماید و گاه برای همیشه در ابهام می‌ماند؛ غرض سری است که دل مردمان با نخستین نگاه به چهره‌ی این کودک، فروتنی می‌کند. چون کودک می‌نشیند، روح زلالی بر روان محفل دمیده می‌شود. نگاه معصومانه‌ی پاک و سیمای گندمگون نورانی، به دل‌ها آرامش می‌بخشد. مردی برمی‌خیزد تا بپرسد: - چگونه است که بعضی، بسیار نماز می‌گزارند و رنج روزه بر خویش می‌خرند، اما از خیر و عنایت خداداد بی‌بهره‌اند؟ کودک دانشور چنین زبان به پاسخ می‌گشاید: - با دل و جان به سوی آفریدگار روی کردن، والاتر است تا تن را به اعمال، رنجه کردن. دیگر بار سؤال شد: - چرا انسان‌ها به ثروتمندان احترام می‌گذارند؛ با این که آنان سودی - از ثروت خویش - به مردم نمی‌رسانند؟ - ثروتمند، برای خانواده‌اش گشاده‌دست است. - برای دیگران چه؟ - خیر؛ مگر آن که بهره‌ای به آنان رساند. - در این صورت، چرا مردم به سرمایه‌دارانی که برایشان فایده‌ای ندارند، احترام می‌گذارند؟ - چون معشوقشان که - ثروت است - نزد او است! دل‌ها برابر کودکی فروتنی می‌کنند که پرده‌ها را می‌درد تا حقیقت طلوع کند؛ حقیقت انسان. مردی دیگر برمی‌خیزد: [صفحه ۱۴] - ای پسر پیامبر، مرا اندرز ده! - پندم را می‌پذیری؟ - آری. - شکیبایی پیشه کن...؛ خویشتن را از خواهش‌های نابجا و ارهان؛ با آن چه شیطان درونت می‌طلبد، مبارزه کن، و بدان از چشم آفریدگار پنهان نیستی؛ بنگر چگونه خواهی بود. مردی شصت ساله که زندگی، کوله‌بارش را از تجربه آکنده است، می‌پرسد: - اوج جوانمردی چیست؟ - از آن چه در شأن انسان نیست، گذشتن. - اوج حیای انسان چیست؟ - سخن یا رفتار ناخوشایند دیگران را نداشتن. - اوج خرد آدمی؟ - خوش رفتاری؟ - کمال ادب چیست؟ - گفتار و رفتار لازم را رها نکردن. - نهایت آگاهی آدمی چیست؟ - آگاهی به روزگار. - اوج پارسایی انسان چیست؟ - پاکدامنی چشم و شکم. - کمال خوش رفتاری چیست؟ - آزار نرساندن [به دیگران]. - نهایت گشادگی چیست؟ - نیکی به آن که باید، و پرداخت حقوق الهی. - نشانه‌ی اسلام شخص چیست؟ - واگذاشتن بیهوده‌ها و ترک بحث و جدل‌های بی‌بهره‌ی دینی. - علامت بزرگواری آدمی چیست؟ [صفحه ۱۵] - دیگری را بر خویش ترجیح دادن. - اوج شکیبایی چیست؟ - اندک جلوه کردن. - نشانه‌ی خرد انسان چیست؟ - با خویش انصاف ورزیدن. - علامت بردباری انسان چیست؟ - زمانی که با او مخالفت می‌ورزند، خشم خویش فروخورد. - نهایت انصاف در چیست؟ - هر گاه حق بر او آشکار شود، بپذیرد. - کمال اندرزگویی در چیست؟ - آن چه برای خویش نمی‌پسندد، به دیگران نیز روا ندارد. - حق همسایگی چیست؟ - هنگامی که به او بدی می‌کنی و او از نقطه ضعف تو آگاه است، نکوهش نکند. - نهایت نرم رفتاری او چیست؟ - اگر خشمگین شدی و کسی در جمع هست که تو از او خوشدل نیستی، سرزنش نکند. - اوج خوش همنشینی او کجاست؟ - هزینه‌ای را که

آزارت می‌دهد، از دوش بردارد. - نشانه‌ی صداقتش چیست؟ - موافقت بسیار و مخالفت اندک با تو. - اوج تشکر او چیست؟ - شناخت نیکویی کسی که به وی نیکی کرده است. - از نشان فروتنی‌اش بگویی؟ - مرز خود را بشناسد [و پا از گلیم خویش بیرون نهد]. - کمال فرزاندگی‌اش در چیست؟ - آگاهی از خود. [صفحه ۱۶] نهایت تندرستی [روحی]‌اش؟ - عیب دیگران از یاد بردن و به رفع عیوب خویش کوشیدن. [۱۰]. پیرمرد خاموش مانده، سپس با فروتنی صدایش را بلند می‌کند: - گواهی می‌دهم تو نشانه‌ای از نشانه‌های خداوندی و همانا پروردگار بهتر می‌داند رسالت خویش در کجا [و بر چه کسی] قرار دهد. [صفحه ۱۷]

چشم‌ها، پنجره‌های ملکوت

یکی از حاجیان از جای برمی‌خیزد، نگاهی به جای خالی حضرت می‌کند و بانگ برمی‌آورد: - شگفتا! پسر گندمگون رفته است؛ حاجی، تمام مدت به حضرت می‌نگریست. رازی از درون، وی را به آن پسر پیوند زده است. هنگامی که نگاه کودک با نگاهش گره خورده بود، پرتو دو چشم درخشان، او را حیران کرده بود؛ حس کرد دلش در آبخاری از نور شسته می‌شود. اینک، جز او و مردی دیگر، کسی از مجلسیان نمانده است. موفق (خادم حضرت) می‌آید تا با نگاهی، به توفیق انجام دستوری دست یابد. مهمانان رفته‌اند. خادم، خطاب به آن دو مرد می‌گوید: - آیا کاری از دستم ساخته است تا برایتان انجام دهم؟ - واسطی - که پیری هفتاد ساله است - برمی‌خیزد: - می‌خواهم اباجعفر را ببینم. - اینک برایت اجازه‌ی ورود می‌گیرم. [- خطاب به مرد دیگر -] و شما... مرد دیگر هم برخاست: - نه، کار خاصی ندارم. موفق پس از لحظاتی برمی‌گردد: - بفرما داخل. پیرمرد وارد می‌شود؛ بر نابغی خردسال حجازی درود می‌فرستد؛ حیرت‌زده می‌ایستد و پرسش‌ها در ذهنش چرخ می‌زنند. شگفتا! برابر کودکی ایستاده است که حجت خداوند بر تمامی انسان‌های کره‌ی خاکی است. او برابر مرد خردسالی ایستاده است که هنوز پا به جهان مردان نگذاشته [صفحه ۱۸] است؛ اما صدها هزار مرد و زن، گوش به فرمان او هستند. بارها قرآن را به پایان برده، و خوانده است: «و به او در عهد کودکی نبوت بخشیدیم»؛ [۱۱] اما تصور این موضوع برایش ممکن نیست؛ هیچ گاه در این باره نیندیشیده است؛ اما اینک، حقیقتی که برابرش متبلور شده است، او را می‌لرزاند و بیدار می‌کند. چگونه کودکی که هنوز پا در دایره‌ی بلوغ نگذاشته، می‌تواند چکیده‌ی جهان و مفسر سخنان آفریدگار باشد؟ حتی چگونه می‌تواند این مسؤولیت دشوار را در زمانه‌ای بپذیرد که عباسیان غولان هراس‌انگیزی شده‌اند که هر جا علویان را بیابند، می‌بلعند. کودک، به پیرمرد می‌نگرد و حیرت را در چشمانش می‌خواند. پیرمرد - که هراس شیعه در درونش متراکم شده است، می‌پرسد: - سرورم! به خاطر کم‌سن و سالی است که مردم امامت را باور ندارند! و پسر پاسخ می‌دهد: - چرا؟ مگر قرآن نخوانده‌اند که پروردگار به پیامبرش می‌فرماید: «بگو این راه و رسم من است که به سوی خداوند دعوت می‌کنم؛ من و هر کس که پیرو من باشد، برخوردار از بصیرتم.» [۱۲] به خدا سوگند، جز علی - علیه‌السلام - نه ساله، کسی او را پیروی نکرد و من پسر آن نه ساله هستم. [۱۳]. - سرورم! از شما در تفسیر کلام خداوند والا می‌پرسم: «همانا جزای کسانی که با [دوستداران] خداوند و پیامبر او به محاربه برمی‌خیزند و در زمین به فتنه و فساد می‌کوشند، این است که کشته شوند یا بر دار شوند یا دست‌ها و پاهایشان در خلاف یکدیگر بریده شوند، یا از سرزمین خویش تبعید گردند. این خواری و زاری دنیایی و این جهانی؛ در آخرت هم عذاب بزرگی [در پیش] خواهند داشت.» [۱۴] [چرا سه نوع مجازات در نظر گرفته شده؟ کدام باید اجرا شود؟] - آنان سه دسته‌اند: آن که با [دوستداران] خدا نبرد کند و کسی را بکشد و مالی را غارت نماید، کیفرش کشته شدن و به دار آویختن است؛ کسی که بجنگد، اما مالی غارت نکند، کیفرش کشته شدن است، ولی به دار آویخته [صفحه ۱۹] نمی‌شود؛ محاربه‌ی که یورش بیاورد. مالی به چنگ آورد، اما غارت‌زده را نکشد، دست و پایش بریده می‌شود؛ آن که هجوم آورد، ولی نه مالی غارت کند و نه کسی را بکشد، کیفرش تبعید است. البته، در آیه‌ی بعدی، آفریدگار، کسانی را که توبه کرده‌اند، مستثنی قرار داده است: «مگر کسانی که پیش از آن که بر آنان دست یابید، توبه کنند.» [۱۵]. - سرورم! برای دست‌سازه‌هایی از

بغداد هدیه آورده‌ام. واسطی این جمله را گفته و بقچه‌ی سفری خویش می‌گشاید. اسباب‌بازی‌ها - که تعدادی از آن‌ها نقره‌ساز است - آشکار می‌شوند. پیرمرد انتظار داشت تا شوق را در چشمان کودک و شادی را در دلش بیابد؛ اما ناگهان حس کرد که اندوه در چشمانی که پنجره‌هایی به جهان ملکوتند، موج می‌زند؛ خشمی متین و مقدس در درون پسر پاک‌نهاد شعله‌ور می‌شود. بازیچه‌ها را می‌گیرد و به این سو و آن سو پرتاب می‌کند و با صدایی خشم‌آلود فریاد برمی‌آورد: - خدا مرا برای این کار نیافرید. من کجا و بازی کجا؟! تو گویی اسباب‌بازی‌های پراکنده، همان دل‌های پراکنده‌ای هستند که هنوز امامت او را باور ندارد. چگونه پسری خردسال می‌تواند، امام، و هدف وجودی آفرینش انسان باشد؟ پیرمرد که اشتباه بزرگ خود را دریافته است، می‌گوید: - سرورم! مرا ببخش و از گناهم در گذر. - خدایت بیامرزد، چرا مرا آزردی؟! [صفحه ۲۰]

بارش سبز واژه

در بغداد، کوفه، مدینه و حتی قم، شایعاتی درباره‌ی علت درگذشت امام هشتم - علیه‌السلام - اوج گرفته بود. انگشت اتهام، به سوی خلیفه‌ی نیرنگ‌باز (مأمون) حيله‌گرترین خلیفه‌ی عباسی بود. برای چنین خلیفه‌ی که در برابر گردبادهای زمانه مقاومت می‌کرد، یافتن راه‌حل دشوار نبود. برنامه‌ای که مأمون طرح کرده بود، کاملاً حساب شده بود؛ مصالحه میان دو خاندان عباسی و علوی. گام حیرت‌انگیز او، انتخاب برجسته‌ترین شخصیت خاندان علوی برای ولایتعهدی بود. با این کار، آتش انقلاب را در همه جا خاموش کرد. آنان که در روشنی روز مورد عفو قرار می‌گرفتند. در تاریکی شب ناپدید می‌شدند و گواهی می‌شد به مرگ طبیعی جان باخته‌اند. مواد شیمیایی مرگ‌آفرین، روز به روز پیشرفت بیشتری داشت. حيله‌گر عباسی، چنان حلقه‌ی محاصره را بر امام رضا تنگ کرده، کار را بر ایشان سخت گرفت، که امام برای رهایی خویش، آرزوی مرگ می‌کرد. [۱۶]. آیا برای چنین خلیفه‌ی تجربه‌اندوخته‌ی زیرک، مقابله با پسری نوحط، کار دشواری است؟ مأمون احساس خطر نمی‌کرد، اما خبرهایی که از «مدینه» به او می‌رسید، حاکی از آن بود که کثیری از شیعیان - و در رأس آن‌ها، فقیهان و بزرگان - امامت جواد را پذیرفته‌اند. آنان که راه شناخت امام را آزمون‌های علمی می‌دانستند، اینک دریافته‌اند که رأی این کودک، رازی الهی است. او کودکی است که دل‌ها با دیدنش فروتنی می‌کنند. هر گاه از او چیزی پرسیده می‌شود، چشمه‌های دانش از لبانش جاری می‌گردند. تو گویی واژگان، حقیقت‌های زلالی هستند که در کسوت کلمات درآمده‌اند. چه حقیقتی گویاتر از سخنان او است که می‌گوید: [صفحه ۲۱] عزت مؤمن، در بی‌نیازی او [و خواهش نکردن] از مردم است. برای خائن بودن یک انسان همین بس که مورد اعتماد خائنان باشد. نعمتی که از آن سپاسگزاری نکنی، همانند گناهی نابخشودنی است. کسی که کار زشتی را نیکو شمارد، همدست آن محسوب می‌شود. آنان که به خاطر گناهکاری جان می‌سپارند، تعدادشان از کسانی که به مرگ طبیعی از دنیا می‌روند، بیشتر است؛ همچنین کسانی که به خاطر کارهای نیکشان زنده می‌مانند، بیشتر از افرادی هستند که عمر طبیعی می‌کنند. بدین رو مأمون که چیره‌دست‌ترین شطرنج‌باز عرصه‌ی زمانه‌ی خویش است، [۱۷] تصمیم می‌گیرد تا کودک را به بغداد فراخواند. و در حج امسال، امیری علوی بر حاجیان بگمارد؛ باشد تا دهان آن‌هایی که وی را متهم به ترور امام هشتم می‌دانند، بسته شود. و اینک، فصلی نو در زندگی محمد بن علی بن موسی الرضا آغاز می‌شود. در زندگی کودکی که بعدها بدین مراتب شهره می‌گردد: ابن‌الرضا، جواد [مساوی بخشش‌گر]، تقی [مساوی پرهیزگار]، منتجب [مساوی ارجمند]، مرتضی [مساوی راضی]، مختار [مساوی برگزیده]، متوکل [مساوی اعتماددارنده بر پروردگار]، قانع، زکی [مساوی بی‌گناه / نیکوکار]، عالم [مساوی دانشمند]. نام‌هایی زیبا، نشان‌هایی بودند که مردمان معاصرش بر سینه‌اش نصب کرده‌اند. نیمروز امروز، مسجدالنبی آرام است. هاله‌های نور، از روزنه‌های کوچک به داخل مسجد هجوم برده‌اند. مکان و زمان زلال است؛ بر طرف راست آرامگاه آخرین پیامبر - صلی الله علیه و آله - پیرمردی هشتاد و اند ساله، به ستون تکیه زده است. محاسن سپید پنبه‌وش او، به هاله‌ی ماه در آسمانی بی‌ابر و مهتابی می‌ماند. از چشمانش فروتنی

می تراود. هر کس کنارش می‌نشیند، حس می‌کند در سایه‌سار نخلی انباشته از خرما، یا چشمه‌ساری زلال نشسته است. بر گرد مرد آرام، مردانی کامل و جافتاده حلقه زده‌اند. چه بسا آرامشی که پیر در این زمانه‌ی پر آشوب می‌پراکند، آن‌ها را به سوی وی کشانده است. [صفحه ۲۲] محمد بن علی وارد شد. بر چهره‌ی گرد گندمگونش، معصومیت و پاکی جریان دارد. علی بن جعفر تکان می‌خورد. گویی سنگینی ده‌ها سال عمر آکنده از حوادث را از خود فرومی‌ریزد. به بالاپوشی که از شانه‌هایش فرومی‌افتد، اعتنایی نمی‌کند. به سوی کودک آسمانی گام برمی‌دارد. آهنگ آن دارد که دستش را ببوسد؛ اما پسر، با مهربانی دست خویش را عقب می‌کشد و با ادب می‌گوید: - بنشین عمو! پیر - که عموی پدر کودک است - می‌گوید: - چون شما ایستاده‌ای، چگونه بنشینم! - آمدم تا نیای خود را زیارت و با او خداحافظی کنم. - سرورم عزم کجا به سر دارد؟ - رهسپار بغداد هستم عمو. پس کودک به سوی مزاری می‌رود که بوی بهشت از آن به مشام می‌رسد. پیرمرد نزد مریدانش برمی‌گردد. عرب بیابان‌نشینی که از شگفتی دیدن این صحنه، دهانش باز مانده است، می‌پرسد: - این پسر کیست؟ پیری که جوانی به تاراج روزگار داده، می‌گوید: - این جانشین رسول خدا است. - یعنی چه؟ پیامبر دویست سال پیش چشم از جهان فرو بسته است؛ حال تو می‌گویی که...؛ عجیب است! - دریاب تا بگویم؛ این نونهال باغ عصمت و امامت، جانشین علی بن موسی - علیه‌السلام - است؛ موسی جانشین جعفر بن محمد - علیه‌السلام - است؛ جعفر جانشین محمد بن علی - علیه‌السلام - است؛ محمد جانشین علی بن الحسین - علیه‌السلام - است؛ حسین جانشین حسن و حسن جانشین علی بن ابی‌طالب - علیه‌السلام - است و علی بن ابی‌طالب جانشین رسول خدا - صلی الله علیه و آله و سلم - است. مرد واقفی مذهب [۱۸] با ناراحتی می‌پرسد: - برادرت موسی بن جعفر چه کرد؟ [صفحه ۲۳] پیرمرد که از یاد برادر، لرزهای حزن‌آلود بر اندامش افتاده، پاسخ می‌دهد: - درگذشت. - از کجا می‌گویی که درگذشت؟ در حالی که از پدرت - امام صادق - نقل کرده‌اند که گفت: «موسی پسر من، پنج ویژگی پیامبران را دارد: بر او حسد می‌ورزند، همچنان که بر یوسف حسد ورزیدند؛ غایب می‌شود، همچنان که یونس از چشم‌ها پنهان شد و...» علی بن جعفر می‌گوید: - سوگند به خدا، پدرم چنین سخنی بر زبان نیاورد. آن چه پدرم گفت درباره‌ی حضرت صاحب‌الامر، یعنی مهدی موعود - عجل الله تعالی فرجه الشریف - بود. اما برادرم، در سیاهچال زندان جان سپرد. اگر چنین که می‌گویم، نیست، چرا مال‌هایش تقسیم شد و همسرانش ازدواج کردند؟ و [اگر زنده است]، چرا امام بعدی به عنوان امامت لب به سخن گشود [او ظهور نکرد و امام بعدی را تکذیب نمود]؟ - چه کسی به جانشینی امام موسی - علیه‌السلام - ردای امامت به دوش افکنده است؟ - پسرش علی. - موسای جعفر چه شد؟ - درگذشت. - آخر چگونه و از چه رو این سخن را قاطع می‌گویی؟ - چون اموالش تقسیم شد و همسرانش همسر برگزیدند و فرزندش به عنوان امام لب به سخن گشود. - او کیست؟ - اباجعفر که اینک بر مزار نیای خود نشسته است. واقفی که در اندیشه‌ی سم‌پراکنی است، می‌گوید: - در حالی که تو خود فرزند امام ششم هستی، چرا می‌گویی او امام است؟ [صفحه ۲۴] پیرمرد به خشم می‌آید: - تو شیطان مجسم هستی! پیر به آسمان می‌نگرد، و با تلخی اندوهگانه‌ای می‌گوید: - وقتی آفریدگار این کودک را شایسته‌ی امامت می‌داند و [مرا] با این محاسن سپید لایق این مقام نمی‌داند، چه کنم؟! [۱۹]. [صفحه ۲۵]

بغداد آشوبگر و فریب‌آباد

بهار، فصل گل‌هاست. فصل گردبادها و آذرخش‌هاست. اما، نسیم‌های روح‌پرور که بر سراسر ساحل سبز دجله می‌وزند. عشق به زندگی را در دل‌ها شعله‌ور می‌کند. بغدادیان، با همه‌ی زخم‌ها و ویرانی‌های نبردهای داخلی، باز روحیه‌ی تفرج‌طلب خود را از دست نداده‌اند. کاخ‌هایی که امین (برادر خلیفه) به آتش کشیده است، اینک جای خود را به قصرهایی زیبا داده است. زندگی، بسان دجله‌ی خروشان جاری است. ساحل، از رنگ‌های شاد موج می‌زند. از تنوع رنگ‌های لباس صدها دختر و پسر جوان که به هر مناسبتی به گردش روی می‌آورند، نه از رنگ گل‌هایی که عطرشان فضا را عطر آگین کرده است. بغداد و بغدادیان، هر ساله

عید نوروز را جشن می‌گیرند. در شهری که ثروت پرستش می‌شود و مردمانش در گردآوری آن زبردست و چیره‌دستند. گدایان - که بیشتر آنان حيله‌گرند - در بیان بینوایی و شوربختی خود، مستعد و ماهرند. یکی از آن‌ها به راستی نابغه است. گاه چون شاعری در محله‌ای به شعرخوانی می‌نشیند و گاه در محله‌ای دیگر، مانند هنرمندی به هنرنمایی می‌پردازد. بغداد، این گونه روزگار را می‌گذارند. بغداد، گلچهره‌ای آشوبگر، خنیاگری پایکوب و دست‌افشان است. بغداد، شهر افسانه‌های زیبا و هزار و یک شب است؛ اما، تنها بینوایان رازها و چهره‌ی واقعی‌اش را می‌شناسند. کسی که آهنگ گردش در سواحل دجله را دارد، یا می‌خواهد به بازار رونویسان و برده‌فروشان برود، از پل رصافه به سوی منطقه‌ی کرخ عبور می‌کند، حتی آنان که می‌خواهند مردگان خویش را در گورستان‌ها به خاک سپارند، همه و همه با گدایان سمج برخورد می‌کنند، گدایان متظاهری که چنان نقش خود را [صفحه ۲۶] به خوبی ایفا می‌کنند، که به سختی می‌توان پذیرفت آنان بازیگرند. شاید برخی از عیاران [۲۰] - که در هنگامه‌ی جنگ داخلی بغداد و پس از آن به فساد پرداختند و سپس از شهر رانده شدند و تعدادشان به هزاران نفر می‌رسد - در محله و راه‌ها می‌نشینند و لباس گدایان می‌پوشند. بغداد شهر شگفتی‌هاست؛ تا بینوایان در حرفه‌ی خود ماهر نشوند و تا شاعران از شب و شراب و گناه شعر نسرایند، به آنان چیزی نمی‌بخشد. در این روز بهاری سال ۲۰۵ هجری قمری، اگر کسی بخواهد در بغداد گردش کند، مردمانی را با لباس‌های گوناگون می‌بیند. در کنار مردمانی که ورود بهار را گرمی می‌دارند. ملوانان و تاجران را نیز می‌بیند؛ بازرگانانی که جنگ بر درآمد آن‌ها تأثیر منفی ندارد و لباس‌هایی می‌پوشند که تنها در کاخ خلیفه یافت می‌شود. دجله، رودی نیست که تنها شهر را به دو منطقه‌ی کرخ و رصافه تقسیم کرده باشد، بلکه آن را به دو نیمه‌ی شمال و جنوب تقسیم کرده است، شکم‌بارگان و تهی‌شکمان. بغداد، از شور زندگی موج می‌زند و در این روز، دیرهای نزدیک و دور آکنده از جوانانی است که آهنگ می‌گساری دارند. چیزی لذت‌بخش‌تر از شراب ارغوانی و دوشیزگانی نیست که جام‌های سرد و سرخ‌باده را جا به جا می‌کنند. گدایان سمج نیز در ابراز بینوایی بسی چیره‌دستند؛ مردی را می‌بینی چنان زبانش را در کام پنهان کرده است که بی‌تردید گویی بی‌زبان است! آن گاه روی پوستی قصه‌ی زندگی‌اش را نوشته و دم از زهد و بی‌اعتنایی به دنیا می‌زند. آن دیگری وانمود می‌کند که به بیماری جنون و صرع مبتلاست. دهانش را از کف آکنده و هر گاه ازدحام رهگذران را می‌بیند، چنان به لرزش می‌افتد که هر کس او را بنگرد، تصور خواهد کرد که بیچاره دیرپایی زنده نخواهد ماند. هر چند لحظه‌ی شنوی که یکی می‌گوید: - بینو... بینوا [۲۱]. او می‌داند بیشتر ساکنان شرق دجله فارسی می‌دانند. [صفحه ۲۷] برخی از گدایان، شب تا صبح دست و پای خود را محکم می‌بندند تا خون در آن‌ها جریان نیابد، سپس آن‌ها را با خون و صابون می‌شویند و بعد روغن مالی می‌کنند و آنگاه با تکه‌ای پارچه می‌بندند و قسمتی از آن را بازمی‌گذرانند تا هر کسی که آن قسمت را ببیند، تردید نکند که این بینوا به بیماری وخیمی دچار شده است. میانه‌ی راه بازار طلافروشان، بعضی کودکان معلول نشسته‌اند؛ نابینا و ناتوان. بیشتر آن‌ها عمل جراحی شده‌اند تا این گونه شوند و از طرف پدر و مادرشان برای گدایی به گماشتگی داده می‌شوند. [۲۲]. حتی، در جاده‌های بیرون از شهر نیز کاروان‌هایی که به مکه، شام و خراسان می‌روند با گدایان حرفه‌ای روبه‌رو می‌شوند. یکی از آنان را می‌بینی که کنار درازگوش یا شتر مرده‌ای ایستاده و ادعا می‌کند که صاحب آن است و از خراسان، یمن یا آفریقا آمده و اینک در میانه‌ی راه مانده است. حتی برای برطرف کردن شک و تردید، کلمات مبهم غیرعربی نیز - که از قبل آموخته است - زیر لب نجوا می‌کند. امروز، مأمون در موكب با شکوه شاهانه به قصد شکار از کاخ خارج شده است. کودکان با شادی بازی می‌کنند؛ محمد - علیه‌السلام - با دلشادی به بازی آنان می‌نگرد و در چشمشان می‌درخشد. در این لحظه، مأمون با همراهانش به دروازه‌هایی با دالان‌های دراز رسیده است. حضور سربازان و شیهه‌ی اسبان، در کنار خلیفه‌ای که تمام دشمنانش را شکست داده است، بر هراس رهگذران افزوده است. هنگامی که خلیفه نزدیک می‌شود، پسرکی هراسان فریاد می‌زند: - سربازان خلیفه! کودکان می‌گریزند و کوچه‌ی عریض تهی می‌ماند؛ کسی در آن نیست جز کودکی که با اعتماد به نفس به خلیفه و همراهانش می‌نگرد. این کار او، شگفتی مأمون را برمی‌انگیزاند و اسب را به

سمت او می‌راند. کودک، به خلیفه‌ای می‌نگرد که در جمع سربازان چهره سنگی‌اش می‌آید و باز شکاری آموزش دیده‌ای بر شانه‌اش نشسته است. [صفحه ۲۸] خلیفه: چرا نگریختی پسر؟ کودک با آرامش و وقار پاسخ می‌دهد: نه راه تنگ است تا با رفتنم آن را برایت بگشایم؛ نه جنایتی کرده‌ام که از شما بهراسم. گمان ندارم به بی‌گناهی آزار رسانی. مأمون شادمانه می‌پرسد: - نامت چیست؟ - محمد. - پسر کیستی؟ - پسر علی بن موسی الرضا. [۲۳]. در خاطر خلیفه چهره‌ی رضا می‌درخشد که دانه‌های انگور زهر آگین و انار را در آن روز پاییزی به دهان می‌گذارد. برای چند لحظه، دلش به حال کودکی می‌سوزد که سیمای گندمگونش همانند پدر است؛ اما چه می‌تواند بکند؟! حکومت، پادشاهی، و این دنیای گسترده؛ چاره‌ای نیست جز نابود کردن هر آن کس که برابرش می‌ایستد. زندگی، صفحه‌ی شطرنج است و تنها فرصت طلبان در آن زنده می‌مانند. مأمون پا بر شکم اسب می‌کوبد و به راهش ادامه می‌دهد. کودک به طرف دروازه‌ی کوفه رهسپار می‌شود. کنار رودخانه‌ی صراة [۲۴] می‌ایستد. اندکی بعد مأمون به خاطر گردباد بهاری ناکام از شکار برمی‌گردد. بار دیگر هر دو رودروی یکدیگر قرار می‌گیرند. مأمون همچنان که چیزی را در دستش پنهان می‌کند، می‌گوید: - محمد! در دستانت چیست؟ حقیقت‌های پنهانی در دل کودک می‌درخشد: - آفریدگار در دریای قدرتش ماهی آفریده است. ابر آن را از دریا می‌رباید. ماهی از ابر بر زمین می‌افتد و باز شاهان آن را شکار می‌کند، تا شاهان با آن تبار پیامبران را بیازمایند! خلیفه، شگفت‌زده بر خود می‌لرزد. شگفتی از شجاعت، دانش و فرزاندگی کودک. از اسب بر زمین فرود می‌آید. کودک را می‌بوسد و می‌گوید: - به راستی تو فرزند رضایی! [صفحه ۲۹]

تارهای عنکبوت نوطه

چند سالی گذشته است؛ وجود کودک علوی در بغداد، شهر را می‌لرزاند. قصرهای پراکنده‌ی عباسیان بر کناره‌ی دجله، در محله‌های کرخ و رصافه و شماسیه، از حضورش دل‌پریش هستند. علویان، به روزگار پدرش، نفس راحتی کشیدند. اینک، پسر آن پدر به بغداد آمده است. مهمانی‌اش نزد مأمون به درازا کشیده شده و خلیفه روز به روز از مقام و شخصیت وی بیشتر شگفت‌زده می‌شود؛ اما معلوم نیست خلیفه چه در سر می‌پروراند؟ عباسیان همه چیز را تحمل می‌کنند. اما نمی‌توانند بپذیرند که مأمون دخترش را به ازدواج وی در آورد. به زودی، این نوجوان داماد خلیفه می‌شود و ولایتعهدی به او واگذار می‌گردد. و این یعنی پایان شکوه عباسیان! فریادهای کینه‌توزانه‌ای در کاخ‌های عباسیان طنین افکننده است که مانند خانه‌ی عنکبوتان است: - هرگز! هنگام بالا آمدن آب که کشتی‌های بادبانی به سوی بصره روانند و بازرگانان و مسافران را با خود می‌برند، عباسیان پشت سر هم به کاخ خلیفه وارد می‌شوند. آب دجله در مهتاب می‌درخشد. خلیفه، به آب گل‌آلودی می‌نگرد که به ساحل، حاصلخیزی و زندگی می‌بخشد. لحظه‌ی استراحت و غنودن مأمون در میان مخده‌ها و بالش‌های ابریشمین فرارسیده است؛ بالش‌هایی آکنده از پر شترمرغ. زمان آن است که خلیفه، بدون نگرانی شطرنج‌بازد. شطرنج بر صفحه‌ای گسترده، از انطاکیه تا جزیره‌ی سیسیل، از جنگل‌های آفریقا، تا هند و ماوراءالنهر. [صفحه ۳۰] مردان عباسی در حضور خلیفه‌ی جوان به جایگاه خود می‌نشینند. اندیشه‌ی هزاران طمع و وسوسه در دل‌هایشان موج می‌زند؛ حرص و آز حکمرانی، نفوذ سیاسی و سلطه، که غرایز دیوانه‌ی آن‌ها را شعله‌ور می‌سازند. مأمون، به چهره‌های رنگ‌پریده و چشمان احول می‌نگرد. یکی از عباسیان که به واژگانش لباس پند و اندرز پوشانده، لب به سخن می‌گشاید: - ای امیرمؤمنان! از شما خواهش می‌کنیم از عزم خویش عدول فرمایید و فرزند رضا را به دامادی نپذیرید. این عمل، سلطنت ما را به خطر می‌افکند؛ و شما خوب می‌دانی میان ما و آنان، در گذشته و حال، خونی جریان داشت و دارد. شمشیر و خون حکم رانده و می‌راند. مرد چند لحظه‌ای خاموش می‌ماند؛ سکوت خیمه زده است؛ تنها صدای گام فرمانبران و کنیزکانی شنیده می‌شود که جام‌های شب‌نشینان را مهیا می‌کنند. مأمون امشب سر آن دارد تا بر امواج دجله می‌گساری کند. - ای امیرمؤمنان! شما از سنت و روش نیاکانت سرپیچی کرده‌ای. شیوه‌ی آن‌ها، تعقیب، تبعید و تحقیر علویان بوده است. رفتار و برخورد شما با رضا، باعث حیرت

ما شده بود. البته خدا با مرگش ما را نجات داد! اینک قصد آن داری تا باز ما را به ماتمی دیگر نشانی و به غمی دوباره بسپاری. مأمون، خشمگین از این کوتاه‌فکرانی که ژرفای نقشه‌اش را در نمی‌یابند می‌گوید: - چه می‌خواهید بگویید؟ و پاسخی هراسان می‌آید: - در تصمیم راجع به فرزند رضا تجدیدنظر کن؛ جوانان عباسی، حلقه‌ی بندگی در گوش، و گوش جان سوی تو دارند، هر کدام را صلاح دانی به دامادی برگزین، ما افزون بر سی هزار نفریم. [۲۵]. - دشمنی میان دو خاندان را دستاویز قرار ندهید؛ آن کینه‌توزی را شمایان سبب شده‌اید. اگر انصاف دهید، خواهید دید که آنان از شما به این مقام سزاوارترند. نیاکان من نیز قطع رحم کرده بودند؛ اما این که می‌خواهم [صفحه ۳۱] اباجعفر محمد بن علی را به دامادی برگزینم، از آن جاست که با همه‌ی صغر سن، در فضل و دانش از همگان برتر است. او به راستی شگفت‌انگیز است. یکی از عباسیان از پاسخ صریح طفره رفته، می‌گوید: - اگر چه ممکن است در نظر شما، نوجوان خوبی جلوه کرده باشد، اما هر چه باشد کودکی بیش نیست؛ نه دانشی دارد و نه فقهی می‌داند. مدتی درنگ جایز است، تا علم و دانش فراگیرد؛ آن گاه تصمیم گرفته شود. مأمون درمی‌یابد که عنقریب، کار احمقانه‌ای از ایشان سر خواهد زد. حتی بیم آن می‌رود که فرزند رضا را ترور کنند و تمامی نقشه‌های زیرکانه‌ی او نقش بر آب شود. پس، با قاطعیت می‌گوید: - من بهتر از شما این نوجوان را می‌شناسم؛ این خاندان، کانون دانش و سرچشمه‌ی سخنان حکمت‌آمیز بوده و الهام‌های خویش را از خدا فرامی‌گیرند. پدرانش در ادب و دین‌شناسی غنی و ثروتمند بودند. اگر باور ندارید، بیازماید تا حقیقت را دریابید. در چشمان احوال، سرمستی پیروزی درخشیدن می‌گیرد. یکی از عباسیان با دل آسودگی می‌گوید: - هدف ما نیز همین است؛ این رأی شما را به جان و دل منت پذیریم؛ به ما مهلت بده تا کسی را بیابیم که در حضور شما وی را بیازماید. عباسیان می‌روند و مأمون را تنها می‌گذارند. مأمون به دجله می‌نگرد که آب‌های شتابان به سوی خلیج دوردست می‌روند. از جام ارغوانی‌رنگ می‌نوشد و حس می‌کند هزاران مورچه در سر آکنده از دغدغه‌اش حرکت می‌کنند. آخرین افکاری که در ذهنش جولان می‌دهند، فکر و نام بابک خرم‌دین [۲۶] است؛ کسی که آتش آشوب در آذربایجان و ارمنستان برپا کرده است؛ و این که چگونه به توماس [۲۷] شورشگر سلاح برساند و او را یاری کند. [صفحه ۳۲]

سیل پرسش‌های تندرگانه

جوان عباسی دست بر دست می‌زند و فریاد می‌کشد: - یحیی بن اکثم، قاضی اعظم؛ او تنها کسی است که می‌تواند ما را از این حرمان برهاند. چشم‌ها می‌درخشد، آری، کسی از او دانشمندتر و فقیه‌تر نیست. همگی چون کشتی شکستگانی هستند که به ساحل امید چشم دوخته‌اند و انتظار باد شرطه را می‌کشند. قاضی اعظم، در آغاز، عزم آن ندارد در این کشمکش وارد شود؛ اما نگاه‌های غلام گرجستانی - که هدیه‌ی عباسیان به او است - مقاومت او را در هم می‌شکند. [۲۸]. قرار بر این است که اگر مراد عباسیان حاصل شود و وی از عهده‌ی شکست علمی فرزند رضا برآید، ثروت فراوان نصیب یابد. زمان مناظره پیش از ظهر یکی از روزهای آینده اعلام می‌شود. ابن‌اکثم، در پی مهیا کردن پرسش‌ها و گستراندن دام‌هایش است؛ پرسش باید مبهم و پیچیده باشد؛ به ویژه برای نوجوانی که خون رضا در رگ‌های او جریان دارد. مردی که دانشمندان عصر خویش را حیران کرده است. قاضی اعظم هنوز جلسات مرو و شکست رهبران ادیان را فراموش نکرده است؛ اما امیدی به پیروزی قاضی هست؛ چرا که محمد، هنوز کودک است. از شش سالگی به بعد دیگر پدرش را ندیده. آیا چنین کودکی، می‌تواند وارث دانش پدری باشد؟ هرگز! بی‌تردید قاضی پیروز می‌شود و پژواک پیروزی‌اش در همه‌ی شهر می‌پیچد. شکست این کودک، یعنی شکست صد هزار نفری که به امامتش ایمان دارند. آری، بازتاب پیروزی ابن‌اکثم، از تمام جنگ‌هایی که عباسیان بر ضد علویان کرده‌اند، وسیع‌تر خواهد بود. [صفحه ۳۳] جنگ‌هایی که ده‌ها سال به طول انجامیده است؛ نبردهایی به تعداد شورش‌هایی که فرزندان فاطمه از عاشورا تاکنون برپا کرده‌اند. البته، ابن‌اکثم این نکته را نیز فراموش نمی‌کند که این مناظره، قمار آینده‌ی اوست. تمام ارزشش به دانش فقهی اوست و شکست

یعنی نابودی؛ اما چگونه امکان‌پذیر است که وی در برابر کودکی شکست خورد؟ اگر چه این کودک، زاده‌ی رضا (ابن‌الرضا) باشد. تنها کافی است او را در دام یکی از پرسش‌هایی که فقیهان در آن حیران مانده‌اند بیفکند؛ سؤالی که در حقیقت دامی است برای داخل شدن به شاخساری از احتمالات؛ جنگلی که فقه فقیه و دانش دانشمند در آن ناپدید می‌شود. روز موعود، از بغدادیان کسی نیست که این مهم را نشنیده باشد. برخی از شیعیان، از آن چه در شرف وقوع است، می‌هراسند. شکوه علوی و تاریخ شیعی، همه و همه بر نتایج این روز سرنوشت‌ساز استوار شده است. پیرمردی به راهی که اینک کودک برای رفتن به کاخ از آن عبور می‌کند، می‌نگرد و می‌گوید: - سپاس پروردگاری را که دشمنان ما را از نادانان قرار داد! پسرش حیرت‌زده می‌پرسد: - منظورت چیست پدر؟ - پسر! تو قاضی اعظم را نمی‌شناسی. او مرد گمراهی است که حرام را حلال دانسته و بسان مردم قوم لوط رفتار می‌کند. خدا به زودی ابن‌الرضا را پیروز خواهد کرد. خداوند برای بندگانش کفر را نمی‌پسندد. پسر! دوست داری وقتی عباسیان شکست را می‌پذیرند، به چهره‌شان بنگری. - پدر! شنیده‌ام که ابن‌الرضا را سال عمر اندک است. - خدا بهتر می‌داند رسالتش را در کجا و [بر که] قرار دهد. پسر! مگر قرآن نخوانده‌ای؟ آیا آفریدگار با عیسای در گهواره سخن نگفت؟ مگر پروردگار والا به یحیی نفرمود: «با نیرومندی کتاب را بگیر»؟ مگر نفرمود: «نبوت را در کودکی بدو دادیم»؟ [صفحه ۳۴] کامل مردی کنارشان ایستاده است و چشم‌انتظار کودکی است که صدها هزار نفر گردن به فرمان او نهاده‌اند و پیروی از او را چون پیروی از پیامبران واجب می‌دانند. مرد، بغدادی نیست؛ حتی هنوز به کاروانسرا یا حمامی عمومی قدم نهاده است، تا ویژگی‌های حضرت را از زبان مردمان بشنود. یکی بانگ برمی‌آورد: - آمد! ابن‌الرضا آمد! و مردم با نگاهی احترام‌آمیز برای دیدنش سر می‌فرازند. کودک، نشسته بر استر آشکار شد. استری قهوه‌ای مایل به نارنجی که نه خودخواهی اسب را دارد و نه ذلت و خواری دراز گوش را. کودک، با احترام به مردم انبوه سلام می‌کند. هنگامی که کنار مرد غریب می‌رسد، می‌ایستد و سر مرکب را به سوی او برمی‌گرداند و می‌گوید: - ای قاسم بن عبد الرحمن آیا از میان خود از انسان تک و تنهایی پیروی کنیم؟ در آن صورت دچار گمراهی و سردرگمی خواهیم بود. [۲۹]. مرد، حیران می‌شود. چگونه کودکی دغدغه‌های درون آدمی را می‌خواند؟ بی‌تردید جادوگر است! کودک، پیش از آنکه به راه بیفتد، می‌گوید: - آیا از میان همه‌ی ما، کتاب آسمانی بر او فرود آمده است؟ نه بلکه او دروغ زن خودپسند است. [۳۰]. سپس به راه خود ادامه می‌دهد. اما، قاسم (آن مرد غریب) سرش را به زیر می‌افکند. چیزی او را می‌لرزاند. پیرمرد می‌گوید: - فکر می‌کنم در این شهر غریبی. - آری؛ ساعتی قبل رسیده‌ام. - بغداد شهری است که غریبان در آن نابود می‌شوند. به منزل ما فرود آ. پسر، حرف پدر را می‌برد: - پدر! گویا فراموش کرده‌ای برای چه آمده‌ایم. خلیفه امروز بار عام داده است. غریب می‌پرسد: [صفحه ۳۵] - می‌توانم بیرسم موضوع از چه قرار است؟ - امروز قاضی اعظم این کودک - ابن‌الرضا - را خواهد آزمود. - پس چرا ایستاده‌اید، بشتابید. در میانه‌ی راه، مرد غریب به ادامه سخنانش می‌پردازد: - من مردی زیدی‌مذهبیم. دیدم مردم شتابان به سوی رواند؛ علت را جویا شدم؛ گفتند: «ابن‌الرضا می‌آید». با خودم گفتم: «به خدا سوگند، به او می‌نگرم.» وقتی چشمم به او افتاد، در دلم گفتم: «لعن بر شیعیانی که امامت او را قبول دارند. چطور می‌گویند خدا پیروی از این بچه را واجب کرده است؟!» بعد دیدید چه شد؟ اسمم را گفت و آیه‌ای مناسب برایم خواند. حس می‌کنم نوری دلم را روشن می‌کند. کسی که دو بار آن چه در خاطرم گذشت را می‌خواند، حتما امام است. [۳۱]. و پیرمرد با قلبی فروتن به نشانه‌های خداوندی، به سکوت پناه می‌برد. [صفحه ۳۶]

جنگل انبوه پرسش

خورشید هنوز به میانه‌ی چتر زرفام آسمان نرسیده است؛ نماز ظهر در راه است. جمعیت فراوانی در سرسرای کاخ گرد آمده‌اند. همه، چشم‌انتظار ساعتی تاریخی و سرنوشت‌ساز هستند. عباسیان، آسوده‌خاطر به پیروزی زودرس خود می‌اندیشند؛ نصرتی که از

این پس باعث می‌شود تا رقیبان علوی و پایگاه‌های مردمی‌شان، دیگر نتوانند هیچ گونه دفاعی کنند. امام، دانشمندترین انسان عصر خویش و برج راهنمای راه‌گزیان سعادت است؛ پس اگر فروریزد، نامی از امامت نخواهد ماند. صدها دل هراسان چشم و گوش جان به این مناظره خواهند داشت؛ مناظره میان کودکی متین و بزرگ‌زاده با پیری که از محاسن سپیدش شرم ندارد و به صفت قوم لوط مشهور و منفور است. مردمان همچنان می‌آیند؛ برخی اندیشمنداند. به دستور خلیفه، در جایگاه ویژه‌ی امیران، مخده‌های گلگون نهاده‌اند. پسر گندمگون با فروتنی و اعتماد به نفس در جایگاه خود قرار می‌گیرد. با نگاهی زلال به مردم می‌نگرد. چشمانش از ایمان و امید می‌درخشند. در این کانون سراسر تباهی، انسانی می‌زید آسمانی و پاکدامن. سکوتی فراخناک خیمه زده است. چشم‌ها به نقطه‌ای در کنار مأمون می‌نگرد. ابن‌اکثم به خلیفه نگاه می‌کند؛ مأمون به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد. لحظه‌ی تاریخی آغاز می‌شود؛ قاضی اعظم، با لحنی دروغین و ساختگی آغاز سخن می‌کند: - جانم به فدایت! اجازه می‌دهی مسأله‌ای بپرسم؟ آن که «علم کتاب» آموخته‌ی جان و دل دارد، پاسخ می‌دهد: - هر آن چه می‌خواهی بپرس. ابن‌اکثم می‌پرسد: [صفحه ۳۷] - ای فرزند رضا! درباره‌ی کسی که به جهت حج احرام پوشیده حیوانی شکار کرده و آن را کشته، چه می‌گویی؟ حکمش چیست؟ پرسش او، پوسته‌ای ساده دارد، اما بسیار زیرکانه است و لغزنده. هر نوع پاسخی به این سؤال، لغزیدن در دام است. و در مرحله‌ی بعد، حمله‌ی نهایی به شکار. نفس در سینه‌ها حبس شده است. سرنوشت امامت و شکوه علوی در گرو لبان این پسرک گندمگون است. پاسخ، پرسش‌هایی است حیرت‌انگیز، که از اندیشه‌ای بی‌نظیر و نبوغی غیرخاکی می‌جوشد: - آیا در حرم مکه شکار کرده است، یا خارج از آن؟ آیا به حرام بودن کارش آگاه است یا نه؟ به قصد، شکار را کشته یا اشتباهی رخ داده است؟ شکارچی، بالغ است یا نابالغ؟ برده است یا آزاد؟ برای نخستین بار چنین کاری کرده، یا به دفعات؟ شکار، پرنده بوده است، یا جاننداری دیگر؟ شکارچی از کاری که کرده پشیمان است یا بر آن پافشاری می‌کند؟ شب هنگام شکار کرده است یا به وقت روز؟ برای حج، احرام بسته است یا عمره؟ قاضی مبهوت مانده است. سیل پرسش‌ها، پاسخ‌گر را نابود خواهد کرد. آفتاب حقیقت می‌درخشد؛ حقیقتی که می‌خواهند خاموشش کنند. سکوت، گویاست. مأمون رو به جواد - علیه‌السلام - می‌کند: - ای فرزند رضا! همسر بر نمی‌گزینی؟ نوجوان شرمگانه سر فرومی‌افکند. مأمون ادامه می‌دهد: - جانم فدایت! همسر برگزین. خشنودم دخترم ام‌الفضل، [۳۲] را به همسری‌ات در آورم؛ حتی اگر عباسیان مخالف باشند. نوجوان گندمگون برمی‌خیزد تا با صدایی آرام بگوید: [صفحه ۳۸] - در حالی که به نعمت‌های خداوند اعتراف می‌کنم، او را می‌ستایم. مخلصانه به یگانگی وی شهادت می‌دهم: لا اله الا الله. درود آفریدگار بر سرور مردم و برگزیده‌ی خاندانش. اما بعد، از لطف‌های خداوند بر مردم آن است که با [همسران] حلال، آنان را از حرام بی‌نیاز می‌کند. پس خداوند پاکیزه فرمود: «و همسران خویش و بردگان و کنیزکان صالح خویش را به همسری [دیگران] دهید؛ و اگر تهی دست باشند، خداوند از بخشش خویش آنان را توانگر می‌گرداند، و خداوند گشایشگر داناست.» [۳۳]. سپس، جواد دختر مأمون را خواستگاری می‌نماید و مهر را همان مهریه‌ی مادرش زهرا - علیها‌السلام - قرار می‌دهد؛ پانصد درهم مرغوب. رو به خلیفه می‌کند و می‌پرسد: - آیا بدین مهر به همسری دخترت با من رضایت می‌دهی؟ - آری ای یادگار رضا! آیا ازدواج را پذیرفتی؟ - پذیرفتم و بدان خرسندم. [۳۴]. هلهله‌ای درمی‌گیرد. خلیفه فرمان می‌دهد کسی از جمع بیرون نرود. لحظاتی می‌گذرد. آوایی بسان صدای گفت‌وگوی ملوانان به گوش می‌رسد. سپس گروهی از پیشخدمتان می‌آیند؛ با طنابی ابریشمین، کشتی کوچکی را به دنبال خود می‌کشند که از نقره‌ی خالص ساخته شده است. عطر مشام‌نواز آن، فضا را آکنده است. حاضران محاسن خویش را از آن خوشبو می‌کنند. سفره‌ها افکنده می‌شود؛ تمامی حضار برای ناهار میهمان خلیفه‌اند. روز، روز شادمانی است و شیعیان شادمان‌تر. تارهای عنکبوتیان، ناتیده گسسته است؛ آفتاب حقیقت می‌درخشد. پیشوایشان داماد خلیفه شده است؛ پس آنان می‌توانند نفس راحتی بکشند. کسی چه می‌داند، شاید جواد روزی ولیعهد شود. به ویژه که شنیده‌اند خلیفه می‌گوید: - دوست دارم پدر بزرگ کسی [مساوی امام دهم - علیه‌السلام -] شوم که از تبار محمد و علی است [۳۵]. [صفحه ۳۹]

طلوع آفتاب نه ساله

مردمان، صحن کاخ را ترک کردند. همه دوشادوش یکدیگر، سخن از این اعجاز می‌گویند: «چگونه کم‌سن و سال چنین دانشور و گویاست؟» برخی از مردم، در تمام مدت مناظره، چنان مات و مبهوت وی شده بودند، که گویی پروانگانی بر گرد شعله‌های شمع شب‌افروز. رازی در این سینه‌ی بی‌آلایش و نفس پاک نهفته است. از آن میانه، یکی زیر لب واژگان آسمانی زمزمه می‌کند: «ای یحیی! کتاب [خدا] را با قوت بگیر. و ما فرمان نبوت [و عقل کافی] در کودکی به او دادیم.» [۳۶]. هنگامی که پدرش چهل ساله شده بود، پسر نداشت، چقدر واقفیه در امامت پدرش تردید کردند؛ تا آن که این پسر طلوع کرد؛ پسری که خود نشانه است؛ زیرا در کودکی با مردم سخن می‌گوید. در صحن کاخ، تنها درباریان ماندند. مأمون به کاتب ویژه‌ی خود فرمان داد آن چه را جواد می‌گوید بنویسد. مأمون مهربانانه می‌گوید: - جانم فدایت! چنانچه صواب دانی، انواع کیفر شکار در حج را بگو تا بدانیم و بهره‌مند شویم. جواد می‌گوید و چشمه‌های دانش می‌جوشد: - شخصی که احرام پوشیده است، اگر در خارج از حرم شکار را بکشد، و شکار پرنده‌ی بزرگی باشد، کیفرش قربانی کردن گوسفند است. اگر همین شخص، در داخل حرم، این جرم را مرتکب شود، کیفرش دوبرابر است. [صفحه ۴۰] اگر جوجه‌ای را در خارج حرم بکشد، کیفرش قربانی کردن بره از شیر گرفته شده است؛ جریمه‌ی مالی ندارد، چون در حرم نکشته است. اگر شکاری را که گفتم، در داخل حرم کشت، افزون بر قربانی نمودن بره، بهای جوجه را نیز باید بپردازد. اگر شکار از جانوران وحشی و گورخر است، مجازاتش قربانی کردن گاو است. اگر شکار شتر مرغ است، کیفرش، قربانی بدنه (شتر ماده یا گاو فربه) است، اگر توانایی پرداخت این کیفر را ندارد، شصت بینوا را غذا دهد؛ اگر این مقدار هم نمی‌تواند، هجده روز را روزه بدارد. اگر شکار گاو است، جریمه‌اش نیز گاو است. اگر توانایی پرداخت این کیفر را ندارد، سی بینوا را غذا بدهد؛ اگر نمی‌تواند، نه روز را روزه بدارد. اگر برخی از شکارهای گفته شده را در حرم بکشد، کیفرش چند برابر و قربانی مخصوصی است. اگر کسی که در لباس احرام حج است، کاری کند که باید قربانی مخصوص بکشد، در سرزمین منی شتری قربانی نماید. اگر این شخص در لباس احرام عمره است و در مسجدالحرام شکار می‌کند، باید دوبرابر بهای شکار را بپردازد. همچنین، اگر چنین صیادی خرگوش یا روباه شکار نماید، باید یک گوسفند قربانی و بهای آن را نیز صدقه دهد. اگر یکی از کبوتران حرم را شکار کند، باید درهمی صدقه دهد و درهمی غذا برای کبوتران حرم بخرد. اگر شکار جوجه کبوتر باشد، نیم درهم کفاره است و اگر جوجه است، یک‌چهارم درهم است. اگر حاجی در لباس احرام، جز شکار، اشتباهی کند یا با نادانی دست به کاری بزند که نباید انجام دهد، کفاره‌ای بر او نیست؛ اما شکار کفاره دارد چه جاهلانه و چه آگاهانه، چه اشتباهی و چه عمدی. کیفر شکار در آگاه و نادان برابر است. عمدی نافرمانی خداوند است و اشتباهی گناهی ندارد. [صفحه ۴۱] کیفر انسان آزاد بر عهده‌ی خودش، و برده بر عهده‌ی مولایش هست. شکارچی نابالغ کیفری نمی‌دهد؛ اما باید سرپرستش جریمه‌ی او را بدهد. پشیمانی شکارچی باعث می‌شود در آن جهان کیفری نداشته باشد؛ اما، آن که بر کارش پافشاری می‌کند، در آن جهان نیز جزای عمل خویش خواهد دید. اگر شخصی با لباس احرام، خود به شکار بپردازد، اما شکارچی را به شکار رهنمون شود و شکار کشته شود، رهنما نیز باید کفاره بپردازد. اگر حاجی در لباس احرام، شبانه آشیانه‌ای را بی‌خبر پایمال کند، چیزی بر او نیست، اما اگر دست به شکار شبانه زد، باید کفاره دهد. مأمون انگشت حیرت بر دهان گرفته است؛ در درون قاضی اعظم آیه‌های خداوندی طنین می‌افکند: «پناه بر خدا، او آدمی زاده نیست؛ او جز فرشته‌ای گرامی نتواند بود.» [۳۷]. چشمه‌های فرزاندگی، لحظاتی خاموش می‌ماند؛ کاتب، نفسی تازه می‌کند. خلیفه می‌پرسد: - ای عزیز رضا! از قاضی پرسشی نداری؟ حضرت رو به قاضی اعظم حکومت گسترده‌ی اسلامی می‌کند و با ادب پیامبران می‌پرسد: - اجازه می‌دهید تا از شما سؤالی کنم؟ ابن‌اکثم، بسان شاگردی که از فقه چیزی نمی‌داند، پاسخ می‌دهد: - جانم به قربانت! اگر پاسخ را بدانم، دریغ نکنم، و الا دهان از سخن بسته، گوش به پاسخ شما

خواهم داشت و از دانش بهره خواهم جست. امام پرسشی مناسب با آداب فرهنگ بغدادیان، بیان می‌کند؛ سؤالی هیجان‌انگیز و معماگونه: - به من بگوی، چگونه است اگر مردی هنگام صبح بخواهد به بانویی بنگرد، اما آن زن بر او حرام باشد؛ پیش از فرارسیدن ظهر، آن زن بر وی حلال گردد؛ و چون ظهر فرامی‌رسد، بار دیگر آن زن بر او حرام شود؛ سپس موقع عصر و زوال خورشید، باز حلال شود؛ باز نیمه‌شب، حرام و سپیده‌دم [صفحه ۴۲] فردا بر وی حلال گردد؟! این چگونه زنی است؟ چرا پیایی چنین حرام‌ها و حلال‌ها رخ می‌دهند؟ قاضی اعظم، دست‌های تسلیم را بالا می‌برد و این گونه به ناتوانی خود اقرار می‌کند: - به خداوند سوگند! پاسخ این پرسش را نمی‌دانم. علت را نیز در نمی‌یابم. چنانچه رأی تو باشد، پاسخ را بگوی، تا بهره جویم. - مردی کنیزی دارد. مرد دیگری به این کنیز با خواهش نفس می‌نگرد؛ نگاه این فرد نظرباز حرام است. چون آفتاب بالا می‌آید، کنیز را از سرورش می‌خرد؛ پس کنیز به او حلال می‌شود. نيمروز کنیز را آزاد می‌کند؛ در نتیجه کنیز - مانند دیگر بانوان آزاد - بر او حرام گردد. هنگام زوال آفتاب با همان کنیز ازدواج می‌کند و او را همسر خود و حلال خود می‌گرداند. در آغاز شب، جمله‌های ویژه‌ی «ظهار» را به وی می‌گوید و زن بر او حرام می‌گردد. چون اندکی از شب می‌گذرد، کفاره‌ی این کارش را می‌پردازد و زن بر وی حلال می‌شود. نیمه‌شب، همسرش را یک طلاق می‌دهد و زن بر او اجنبی و حرام می‌گردد. سپیده‌دم، به زن رجوع می‌کند و زن بر مرد حلال می‌گردد. مردان عباسی، مبهوت مانده‌اند. احساس می‌کنند در برابر پدیده‌ای هستند که معجزه‌ای بس شگفت‌انگیز است. دریافتند امام آیتی آسمانی است که دل‌ها و اندیشه‌ها برابرش فروتنی می‌کنند. مأمون می‌پرسد: آیا میان شما کسی هست که چنین پاسخی را بدین پرسش دانسته باشد؟ یا پس از طرح پرسش، این پاسخ‌ها به ذهن وی خطور کرده باشد؟ حیرت‌زدگان پاسخ می‌دهند: - امیرمؤمنان خود بهتر می‌داند؛ قسم به خدا، خیر. - ابن‌اکثم - که خویش را دانشمندترین خلق می‌دانست - به شاگردی تبدیل شده، خواستار غوطه‌وری در دریای دانش الهی است. [صفحه ۴۳]

آسمان آکنده از ابر سیه

خدا؛ خدا چیست یا کیست؟ چرا انسان در برابر آذر خشی که در فضای بیکران طنین می‌افکند، سر فرومی‌آورد؟ چرا خورشید را چشمه‌ی زندگی می‌داند و آن را ستایش می‌کند؟ چرا سرگشته‌ی ماه سرگشته است؟ و آن را منبع شکوه و عظمت می‌داند؟ چرا ستاره را هستی‌آفرین تلقی می‌کند و بدان عشق می‌ورزد؟ چرا آتش را خدای آفرینش‌گر در شمار می‌آورد و آن را می‌پرستد؟ خدا چیست؟ کجاست؟ چگونه وجودی است؟ پرسش‌ها، دغدغه‌های روحند و واژگان محمد - که از فراز کوه فرود آمد - چون آفتابی دل‌ها را روشن و پرسش‌های تشنه را سیراب کرد. بسان سیلابی، بت‌های عربی را با خویش برد؛ اما نسلی بیش نگذشت که از نماز، جز نامی به میان نماند. نسل‌هایی به وجود آمدند که از اندیشه‌ی رسول چیزی نمی‌دانستند. حسین، پیامبر نبود؛ اما نوه‌ی فرجامین پیام‌آور بود. در بیابان عرفات به آسمان نگرست و لب گشود: - چگونه موجودی دلیل اثبات وجود او [مساوی خدا] باشد، در حالی که خود هستی‌اش نیازمند اوست؟! «کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را؟» چه زمانی دور شده‌ای تا نشانه‌ها، راهنمای رسیدن به تو باشند؟ کور باد چشمی که تو را نبیند. اما همین مردم که آتش مقدس حقیقت در درونشان خاموش شده است، در تصورات و وسوسه‌های محدود بشری خویش گمراه گشته‌اند. در میانه‌ی این بیابان حیرت، تندباد اندیشه‌های جهل از شرق و غرب و وسوسه‌های خناسان می‌وزد و آفریدگار را موجودی با خصوصیت‌های انسانی معرفی می‌کنند؛ چون بصیر است، پس چشم دارد! چون سمیع است، پس گوش دارد! [صفحه ۴۴] نوجوان، مهیای بازگشت به شهر نیای بزرگوارش رسول خداست؛ اما مردانی که شنیده‌اند او نوجوانی اعجاز‌آفرین است، از ره رسیده‌اند. آسمان، انباشته از ابر است؛ ابرهایی از شراره‌ی آذرخش پریشان؛ چشمان نوجوان از اشک فروتنی و پیوند با هستی می‌درخشد. با صدایی به غمگنانگی باران می‌گوید: - و رعد به سپاس او، و فرشتگان از خوف و خشیت او تسبیح می‌گویند؛ و [اوست که] صاعقه‌ها را فرومی‌فرستد، که به هر کسی که او بخواهد برمی‌خورد، و آنان

درباره‌ی خداوند مجادله می‌کنند، و او سختگیر است.» [۳۸]. مردان سه تن هستند. نخستین آنان می‌گویند: - از خدا برایمان بگو. از نام‌ها و ویژگی‌هایش در قرآن؛ آن نام‌ها و صفات چیستند و کدامند؟ آن که در کودکی، دانش در نهادش به ودیعه نهاده شده است، پاسخ می‌دهد: - سختان در دو وجه است: اگر مرادتان این است که خداوند دارای کثرت تعدد این صفات است، [با دلیلی که خواهم گفت]، پروردگار از این سخن برتر است. و اگر منظورتان این است که این نام‌ها و صفات‌ها همواره با او بوده است؛ این همارگی دو معنی دارد: همیشه در دانش خداوند این نام‌ها و صفات‌ها بوده و او شایسته‌ی آن است، سخن صحیحی است؛ و اگر می‌خواهید بگویید الفاظ، حروف و هجاهای این اسامی و صفات از ابتدای خداوندی خدا با وی بوده، سخنی نادرست است؛ چرا که او بود و چیزی جز او نبود؛ خدا بود و آفرینشی نبود. پس خداوند الفظی را آفرید تا ابزاری باشند میان بندگانش و او؛ تا آفریده‌هایش با یاری آن الفاظ او را بخوانند. این واژگان را «ذکر» می‌نامند؛ خدا بود و ذکری نبود. سپس صفات و نام‌های پروردگار پدید آمدند. خداوند موجودی است که نه ترکیب شده و نه گوناگون است. آن چه گوناگون و مرکب می‌شود که قسمت‌پذیر باشد و خدا چنین نیست. از این رو نمی‌گویند خداوند مرکب یا زیاد و یا کم است. [صفحه ۴۵] ذات پروردگار از آن جا ازلی و بی‌آغاز است که جز «واحد» همه قسمت‌پذیرند و تنها اوست که قسمت‌ناپذیر و غیرقابل تصور، از نظر کمی و زیادی است. هر چه که مرکب است احتمال کمی و زیادی دارد و آفریده است و نیازمند آفرینشگر. این که می‌گوییم «خداوند بر هر کاری تواناست»، دلیل این است که چیزی نمی‌تواند او را به زانو درآورد؛ پس با این سخت ناتوانی را از وی انکار و به جز او نسبت دادی. همچنین هنگامی که به آفریدگار می‌گوییم «دانا»، «نادانی»، را از وی راندی و به دیگر موجودات نسبت دادی. زمانی که خداوند پدیده‌ها را نابود کند، حروف، واژگان و آواها نیز نابود خواهند شد. اما دانای ازلی، دانای ابدی خواهد بود. مرد حیرت‌زده می‌پرسد: - [اگر خداوند همانند ما گوش ندارد]، پس چرا او را «شنوا» می‌نامند؟ - زیرا هر آن چه با گوش قابل شنیدن است، از او پنهان نمی‌ماند. ما او را با گوش سر توصیف نمی‌کنیم. همچنین ما پروردگار را «بینا» می‌نامیم؛ زیرا هر آن چه که با چشم قابل دیدن است - مانند رنگ و شخص و... - بر او آشکار است. منظور ما بینایی چشمی نیست. ما او را «لطیف» [مساوی باریک‌بین] می‌نامیم؛ زیرا او از هر چیز کوچک و ظریف - مانند پشه و حتی کوچک‌تر از آن - آگاه است. او را «نیرومند» می‌نامیم؛ اما نه قدرتی همانند قدرت مخلوقات؛ اگر چنین بدانیم، او را به چیزی «تشبیه» و همانند کرده‌ایم و احتمال «افزایش» [در قدرت] او هست؛ و هر چه که احتمال افزایش داشته باشد، احتمال «کاهش» نیز دارد. و چیزی که کاسته شده نمی‌تواند «بی‌آغاز» باشد و چیزی که بی‌آغاز نباشد و بعدها پدید آمده، [پس نیروی برتری او را به وجود آورده، و آن نیروی برتر، توانا و نیروی پدید آمده نسبت به آن] ناتوان است؛ پس خجسته باد خداوند والای ما... نه همانندی است او را و نه مخالفی، نه [صفحه ۴۶] نظیری دارد و نه ماهیتی و نه پایانی. اندیشه از تصور ناتوان است و تخیل نمی‌تواند او را محدود کند. [۳۹]. مرد با احترام سری تکان می‌دهد. مرد همراه او لب به سخن می‌گشاید: - اما چیزی به خاطر می‌رسد. نوجوان که قلبش روشن از ملکوت است می‌گوید: - چیزی او را مرزبندی نمی‌کند. هر چه را که تصور کنی، خدا نمی‌تواند باشد؛ او مانند اشیاء نیست. تخیل‌ها او را در نمی‌یابند. او برخلاف چیزی است که در خیال می‌گنجد. تصورات آدمی تنها اشیای قابل تصور را می‌توانند تصور کنند. مرد می‌پرسد: - آیا می‌توانیم بگوییم او «شیء» است؟ - اگر او را همانند دیگر اشیاء ندانی و انکارش نکنی، آری. مرد دیگری می‌پرسد: - معنای این آیه چیست: «دیدگان او را در نیابد و او دیدگان را دریابد.» [۴۰]. - تخیل‌های دل، ظریف‌تر از دیدنی‌های چشم هستند. با تخیل می‌توانی هندوستان، سند و کشورها و شهرهایی را که به آن‌ها سفر نکرده‌ای و ندیده‌ای، تخیل کنی؛ تخیل‌های دل او را در نمی‌یابند؛ تا چه رسد به دیدنی‌های چشم. او را به تخیل آوردن، او را محدود کردن است؛ گرچه محدودیتی گسترده از دیدنی‌ها. - «واحد» یعنی چه؟ - یعنی کسی که همگی به یگانگی‌اش اتفاق نظر دارند. همان گونه که خداوند والا فرمود: «و اگر از ایشان پرسسی چه کسی آسمان‌ها و زمین را آفریده است، گویند خداوند.» [۴۱]. هنگامی که جواد اقامتگاه خویش را ترک می‌کند،

در ساحل دجله می‌نشیند و به آب‌های خروشان که پایش را می‌شویند می‌نگرد. مرد همراهش می‌گوید: [صفحه ۴۷] - پیروانت ادعا می‌کنند که وزن آب‌های دجله و موجودات و چیزهایی که در آن هست، می‌دانی. اباجعفر به پشه‌ای که نزدیکش نشسته، می‌نگرد و به سخن می‌آید: - آیا پروردگار والا توانایی ندارد که این دانش را به یکی از پشه‌هایی که آفریده بدهد؟ - می‌تواند. او بر هر کاری تواناست. - من نزد خداوند، از یک پشه و از بسیاری مردم گرامی‌ترم. [۴۲]. [صفحه ۴۸]

شهر، زیر پر جبریل امین

نوجوان به شهر نیای عظمای خویش بازمی‌گردد. در آن جا می‌تواند ریه‌هایش را از هوا لبریز کند؛ حس می‌کند روحش در فضایی اوج می‌گیرد که جبریل با پرهایش آن را پوشانده است. همسر کوچکش را عقد کرده و اینک بازگشته است. بغداد، شهر او نیست؛ تنها پیکرش در آنجا بود؛ اما دلش برای این جا (خوابگاه رسول اکرم) می‌تپید. او در کاخ‌های مرمرین بغداد، احساس خفگی می‌کرد؛ کاخ‌هایی برابر آلونک‌هایی که از گل و ساقه‌ها و شاخه‌های نخل ساخته شده است. بغداد، شهر شگفتی است؛ شکم‌بارگان، از شکم‌درد می‌نالند و برای خرید داروهایی که هضم گوشت‌های انباشته در شکمشان را آسان کند، درهم و دینار خرج می‌کنند. بینوایان شکم‌تهی، کنار پل‌ها و سایه‌ی دیوارهای صخره‌ای کاخ‌ها می‌خوابند. دجله، بی‌اعتنا به اطرافش از میان نخلستان می‌گذرد. بی‌توجه به شورش‌های اخیر ارمنستان و آذربایجان، جنگ‌های داخلی مصر، قیام ستم‌دیدگان در یمن، جنگ و نبردهای قبیله‌ای در اندلس، آشوب‌های افریقا و رودهایی از اشک و خون. سال دویست و هفت هجری قمری است. طاهر بن حسین [۴۳] فاتح بغداد، در شرایط پیچیده‌ای ترور می‌شود؛ اما خلیفه می‌داند چگونه اوضاع را سر و سامان بخشد؛ پسر طاهر را به جای پدر به فرمانروایی خراسان منصوب می‌کند. در همین سال، ادیب و دانشمند عرب، فراء و مورخ مسلمان واقدی، چشم از جهان فرومی‌پوشند. توماس ارمنی کارش یک‌سره می‌شود. فضل بن ربیع در هفتاد سالگی از دنیا می‌رود؛ عمری که نیمی از آن به دسیسه‌ها و توطئه‌ها گذشته است. [صفحه ۴۹] موسی بن امین در بغداد می‌میرد و زبیده؛ همسر هارون، در سوگش مویه می‌کند و ناله سر می‌دهد. تاریخ همچنان این جا و آن جا آتش حوادث را شعله‌ور می‌سازد؛ در چنین زمانه‌ی پر آشوبی، جواد نقطه‌ی آرامش است؛ آرامشی در میانه‌ی گردبادها. مأمون، به راه پدر می‌رود؛ دنیای هزار و یک شب. و این پسرک چهارده ساله نیز راه پدران خویش در پیش گرفته است. هر روز به سوی مسجد نیای خود گام برمی‌دارد؛ مسجدی لبریز از عطر جبریل. اعتنا به دنیایی ندارد که آغوشش را برایش گشوده؛ او اینک داماد خلیفه است و حقوق سالیانه‌اش در حدی است که اگر ریخت و پاش هم داشته باشد، باز برایش کافی است. مأمون با درباریان در خیابان‌ها و میدان‌های بغداد گردش می‌کند؛ با لباسی زربفت و عمامه‌ای که زمردی، گران‌بها و مرواریدی از آن آویخته است. مردمان صف می‌کشند. به افتخارش هلله می‌کنند. او زندگی را در این دایره‌ی تنگ می‌بیند و جز آن را، تهی و نابودی؛ اما، ژرف‌نگران، شیفته‌ی این سراب نمی‌شوند؛ سرابی که تشنگان آن را آب می‌پندارند. جواد نوجوان، به جهانی ره یافته است که چشمه‌گاه هستی است و خاستگاه نور. آن‌هایی که با او دیدار می‌کنند، در آرامشی ژرف غوطه‌ور می‌شوند. دل‌شکستگان به سویش می‌شتابند و نومیدان، امیدشان را در وی می‌جویند. مدینه‌نشینان، جوانی علوی را می‌شناسند که شهره به عشق است. گویی دلش می‌خواهد قفس سینه‌اش را بشکافد تا به کبوتری سپید تبدیل شود و میان ابرها به پرواز درآید. اما، تو پنداری کوجه‌های شهر، سرزمینی هستند که دل‌های عاشق در آن می‌پژمرند. آن‌هایی که جوان را می‌شناسند. از راز عشقش نیز آگاهند؛ عشق به کنیزی گلچهره و دست‌نیافتنی. عاشق تهی‌دست چگونه می‌تواند به معشوقش دست یابد. هارون، زندگی علویان را در هم شکسته است. [صفحه ۵۰] علوی، نخل باروری است آکنده از خرما، اما اگر آب به آن نرسد، نخل می‌میرد، هر چند ایستاده. آدمی، چنین مرگی را بی‌درنگ در نمی‌یابد. گویی علوی همان سلیمان پیامبری است که ایستاده جان سپرده و تا موربانه‌ها عصایش را نجویدند، درنخلطید و دیگران درنیافتند. سیاست هارون چنین بود که فرزندان علی - علیه‌السلام -

را چنان گرسنگی دهد، تا همه‌ی تلاش و قوتشان در پی تحصیل کرده‌ای نان از بهر رفع جوع، تن‌پوشی برای پوشش و ازدواجی برای تداوم نسل باشد. این علوی تهی‌دست، چگونه می‌تواند به کنیزی دست یابد که روحش را فتح کرده است؟ در روزگاری که کاخ‌هایی خلافت از کنیزکان پری‌رخ موج می‌زند، دل این جوان به شوق کنیزی می‌تپد که نمی‌تواند با او ازدواج کند؛ زیرا نمی‌تواند وی را خریداری کند تا از پس آن، وی را آزاد ساخته و با او ازدواج نماید. روزها حیران کوجهاست. خورشید تا تیغی کوه، پایین آمده است، اما او کنیز را در جای همیشگی‌اش نمی‌یابد. جهان در نگاهش تیره و تار می‌شود. آیا خورشید همان چهره‌ی معشوقش است؟ چه شده است؟ آیا حادثه‌ای برای معشوقه رخ داده است؟ چاره‌ای جز پرسش از همسایگان نیست. - او را فروختند. دلش چون طبل دیوانه‌ای به کوبش درمی‌آید: - چه کسی او را خرید؟ - نمی‌دانیم. چه کند؟ قرار دلش را کجا جوید؟ پاهایش او را به سوی خانه‌ای در مدینه می‌کشاند، که در آن قلبی است پرتپش از عشق؛ عشق به همه‌ی مردم. لحظه‌ای که نگاهش به امام می‌افتد، فریاد از دل برمی‌کشد: - او را فروختند! جواد لبخندی می‌زند: - می‌دانی چه کسی او را خریده است؟ [صفحه ۵۱] و عاشق، تلخ پاسخ می‌دهد: - نه. - پس با من بیا. به باغی پردرخت می‌رسند، با خانه‌ای در میانه‌ی آن؛ خانه‌ای بسان صدف در ساحل. امام به سوی خانه‌ی زیبا رهسپار می‌شود. عاشق می‌پندارد خانه از آن سرور تازه‌ی کنیزک است؛ پس می‌گوید: - چگونه وارد خانه‌ای شوم که از آن من نیست و اجازه‌ی ورود ندارم؟! - داخل شو. و جوان گام به داخل می‌نهد. چه آرامشی! ناگهان چشمش به کنیز می‌افتد. دلش می‌لرزد. امام لبخند می‌زند: - او را می‌شناسی؟ و عاشق سر فرومی‌افکند: - آری سرورم! - او، برای توست. همچنین خانه؛ همچنین باغ و محصولات آن؛ بلکه تمام آن چه در آن است. در همین جا مسکن گزین. [۴۴] عاشق می‌لرزد؛ همانند آن که ناگهان از تاریکی به روشنایی گام نهاده است. از ژرفای دل فریاد برمی‌آورد: - اشتباه نکرد آن که تو را جواد نامید! امام از خانه خارج می‌شود و چشمه‌های خوشبختی می‌جوشند. [صفحه ۵۲]

موج دسیسه، در کاخ بغداد

بغداد، مست است و عربده‌کش. کاخ خلافت از دسیسه‌ها، موج می‌زند و مأمون مست از غرور حکومت، بر تختگاه فرمانروایی نشسته است. غذاها را آورده‌اند. رنگارنگ. با او، وزیری است بی‌ارزش. [۴۵] سپهسالار جبهه [۴۶] ارمنستان نیز با اوست. مأمون، به حوزه فرمانروایی‌اش نظیر صفحه‌ی شطرنج می‌نگرد؛ که مردمان، مهره‌های آن هستند. وزیر احوال خود را به کنار می‌نشاند. خشم در دل فرمانده شعله می‌کشد. بی‌تاب می‌گوید: - ای امیرمؤمنان! آیا نه این است که من تو را سودمندترم تا وی؟ زهر انتقام در درون وزیر احوال به جنبش درمی‌آید: - ای امیرمؤمنان! او آرزوی ویرانی سرزمینت را دارد. مأمون برمی‌خیزد. با خویش می‌اندیشد که فرمانده باید نابود شود. به زودی پزشک مسیحی بختیشوع [۴۷] را به سراغش خواهد فرستاد؛ طیبی که گرفتن جان در تخصص اوست. برخلاف شیوه‌ی پیشین، خلیفه به مجلس شراب می‌رود. به دنبال ابن‌اکثم می‌فرستد. بی‌درنگ، مرد فربه‌ای می‌رسد که بوی گناه از وی می‌تراود؛ با چشمانی شعله‌ور از تب گناه. هنگام عبور از ایوان کاخ، چشمش به غلام‌بچه‌ای می‌افتد. ناخودآگاه گام‌هایش او را بدان سو می‌کشند. چون شیطانی حرفه‌ای، نیشگونی از گونه‌ی پسرک می‌گیرد. ناگهان به خود می‌آید؛ اگر مأمون او را می‌دید چه می‌شد؟! شتابان نزد مأمون می‌رود. جام‌های شراب مقابل خلیفه صف بسته‌اند. پسرک با شرابی افزون وارد می‌شود. مأمون جای نیشگون را بر گونه‌ی غلام می‌بیند و ماجرا را درمی‌یابد. [صفحه ۵۳] طعنه‌زنان به ابن‌اکثم می‌گویند: - آیا شاعر این شعر را می‌شناسی که می‌گوید: قاضی‌ای است که حد شرعی را در زنا می‌داند، و بر مرد غلامباره جایز نمی‌داند. - آیا خلیفه خود شاعر را می‌شناسد؟ - نه. - شعری را که خواندی از شاعری است به نام احمد بن نعیم. شعر دیگری نیز دارد که در آن می‌گوید: «گمان ندارم تا فرمانروایی از عباسیان حکومت می‌کند، ستم پایان پذیرد.» [۴۸]. خلیفه، سرش را زیر می‌اندازد و در درونش قصیده‌ای طنین می‌افکند: «پس از گنگی، روزگار مرا به سخن می‌آورد؛ به خاطر حوادث بزرگی که مرا حیران کرده است. تفو بر

روزگار! همچنان مردمانی را فرامی‌برد و مردمانی را فرود می‌آورد. رستگار نمی‌شود مردمی که جایگاهش حقیر و گمنام است. مردمی که سیاستمدارش یحیی [مساوی ابن اکثم] باشد؛ در حالی که سزاوار این مقام نیست. قاضی است که حد را در زنا می‌بیند. و بر لواطکاران، حد جاری نمی‌کند؛ برخلاف جریر و عباس. او بر پسران کم‌سن و سالی فرمانروایی می‌کند که هنوز موی بر گونه‌هایشان نرویده است. سپاس خدای را! چسان عدالت رخت بر بسته است؟! و وفا در میان مردمان چونان کیمیا دست‌نیافتنی است. فرمانروا رشوه می‌پذیرد و قاضی لواط می‌کند. تبهکاری بیداد می‌کند. [صفحه ۵۴] اگر مردم معیار داشتند، دین برپا می‌شد. گمان ندارم ستم پایان پذیرد؛ تا هنگامی که فرمانروایان عباسی حکومت می‌کنند. مأمون در دغدغه‌های نفسانی‌اش غوطه‌ور است؛ اما زمره می‌کند: «امید آن داریم که عدالت را آشکارا ببینیم! از پس ناامیدی، امید بیاید، چه هنگام جهان و مردمانش اصلاح می‌شوند؟ حالی که قاضی اعظم مسلمانان، غلامباره است.» [۴۹]. قاضی خاموش است. ترجیح می‌دهد از آن جا برود. برای رفتن خم می‌شود و از خلیفه اجازه می‌طلبد. خلیفه با چشمانی سراسر تحقیر به او می‌نگرد. هنگام رفتن، چشم قاضی به پسرک می‌افتد. جرأت نمی‌کند به طرفش برود. به لحظه‌ای که وارد کاخ خلیفه شد نفرین می‌فرستد؛ خلیفه‌ای که خود نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد. کارها هراس‌انگیز انجام می‌شوند. عده‌ای می‌میرند و عده‌ای کشته می‌شوند و کسی نمی‌فهمد چگونه مردند و چگونه کشته شدند. هنگامی که قاضی به ساختمان قضاوت می‌رسد، مردم را در انتظار خویش می‌بیند. او به خوبی می‌داند چگونه کسی را که از او دل خوش ندارد، شکست دهد. دستاویزش، آزمون نزد مردمان است. اگر شخص حدیث‌دان باشد، از او درباره‌ی فقه می‌پرسد و اگر فقیه باشد، از زبان و بیان جویا می‌شود؛ هدف، شکست انسان‌هاست. همواره از دیدار مردمانی که ناامیدی آن‌ها را شکست داده است و از ساختمان قضاوت بیرون می‌روند، لذت می‌برد. به مردان می‌نگرد و از سرزمینی که آمده‌اند می‌پرسد. یکی از ایشان می‌گوید: - از خراسان آمده‌ایم. - برای آزمون قضاوت گام جلو نه. [صفحه ۵۵] ابن اکثم از ظرافت‌های زبان عربی می‌پرسد و مرد خراسانی با شیوایی پاسخ می‌دهد. از مشکلات فقه می‌پرسد و جواب‌های ژرف می‌شنود. بدو می‌گوید: - حدیث نیز خوانده‌ای؟ - آری. - از سندهای حدیث چه حفظ داری؟ مرد خراسانی به کنایتی شیرین، گویی خنجری آبدیده بر قلبش می‌نشانند: - بسیار حدیث حفظ دارم، از اباسحاق، که او نقل کرده است از حارث که: «امام علی، کسی را که لواط کرده بود سنگ‌سار کرد!» قاضی حس می‌کند دچار صاعقه شده است. ضربه، از آن چه امروز در کاخ مأمون شنیده بود کاری‌تر بود. قاضی شکست‌خورده، از ساختمان قضاوت خارج می‌شود. [صفحه ۵۶]

چشم‌های گرسنه

روز «سعائین» [۵۰]، عید رسمی نیست؛ اما بیشتر بغدادیان - به ویژه جوانان - شادمانی این روز را از دست نمی‌دهند. بسیاری از آن‌ها به حومه‌ی مدینه می‌روند؛ جایی که میکده‌ها گشاده‌اند. آن جا چشمان پرتمنای خود را به تماشای دخترکانی می‌نشانند، که شادمانه، جام‌های شراب کهنه را به این سو و آن سو می‌برند. خلیفه، خود یکی از حیرت‌زدگان است! بیست پری‌رخ رومی، شاخه‌های زیتون و خوشه‌های خرما را جابه‌جا می‌کنند. بر گردنشان صلیب‌های طلا - می‌درخشد. آنان، با آن لباس‌های پرنیان زربفت، جادوگرند. مأمون، سرمست از باده است. شادمان زمره می‌کند: «غزالانی بسان طلا بسان دخترکان قصر با «زنار» [۵۱]. «سعائین» را برای ما آراست. آنان، کاکل‌هایی همانند سار و کمربندهایی نظیر خط‌های کمر زنبور عسل دارند.» [۵۲]. اسحاق موصلی موسیقیدان، پیش‌دستی می‌کند. خنیاگرانه دست به تار می‌برد؛ آوای دلنشینی جاری می‌شود؛ مأمون به اوج مستی می‌رسد. [۵۳]. آفتاب عصر، دامان زرین خود بر در و بام کاخ گسترده است. دوشیزگان رفته‌اند، اما طنین موسیقی همچنان فضای عشرت را آکنده است. مأمون برمی‌خیزد و به خنیاگر برجسته‌اش می‌گوید: [صفحه ۵۷] - برخیز اباسحاق! - کجا ای امیر مؤمنان؟ - به کاخ پسر سهل. و اسحاق درمی‌یابد خلیفه مشتاق دیدار همسرش پوران است؛ همان گلچهره‌ی آشوبگر ایرانی. در کاخ، مأمون بر تختی

مخملین تکیه زده، حریرانه چشم انتظار آمدن پوران است. اسحاق گوشه‌ای نشسته تا سرورش چه فرماید. دخترک افسونگر از در درمی آید؛ با تن پوشی حریر و بدن نما. مانند یک پری. جام‌های شراب کهنه نیز می‌آیند. باده‌های تاکستان قطربل شمال غربی بغداد. کنیزکان، برخی از قندیل‌های کاخ را روشن می‌کنند و شمع‌های تازه در آن‌ها جای می‌دهند. پوران، زبان به سخن می‌گشاید. ابتدا خوش آمد می‌گوید. او می‌داند چگونه خلیفه را شادمان می‌کند. کلید احساسات خلیفه در دستان ظریف اوست. چه بسا پدرش به وی آموخته تا چگونه با شعر و افسانه‌های دلکش در دل خلیفه نفوذ کند. گاه سر انگشتان لطیفش به عود می‌نوازد و آوایی گوش‌نواز می‌جوشد. مأمون از باده‌ی کهن، مست مست است. فریاد برمی‌آورد: - ابا اسحاق! آوازی بخوان. اما خلیفه با پوران پشت پرده‌های رنگین پنهان شده‌اند. پوران با ناز و کرشمه از بازوان مأمون می‌گریزد و پشت یکی از درها مخفی می‌شود. مأمون تصمیم می‌گیرد اینک او را رها کند، تا در فرصت مقتضی وی را به چنگ آورد. خویش را روی قالیچه‌ای ایرانی می‌افکند؛ قالیچه‌ای که در آن نقش باغی دلفریب را به تماشا گذاشته‌اند. و بی‌درنگ به خوابی عمیق فرومی‌رود. اسحاق، به بهانه‌ی آن که باید تا صبح با خلیفه باشد، از رفتن سر باز می‌زند. [صفحه ۵۸] پیری از مسؤولان دربار دستور می‌دهد تا بستر خواب خلیفه را مهیا کنند. نیروهای امنیتی نیز بر حراست از کاخ افزوده‌اند؛ کاخی که با دیوارهای بلندش به درژی مستحکم می‌ماند. کنیزی زیبا نزد اسحاق می‌آید و می‌گوید: - خانم، هم‌اینک شما را احضار کرده، پیغام داده است که ساز خود فرومگذار. اسحاق حیرت‌زده برمی‌خیزد. تا چند لحظه‌ی دیگر از همنشینی زیبای کاخ و همسر خلیفه شادمان خواهد شد. خنیاگر وارد اتاق بزرگی می‌شود که بر باغ و ساحل دجله چشم‌انداز دارد. پوران، مانند پری دریایی نشسته است. طبق‌های میوه و دسته‌های گل مقابل او صف بسته‌اند. جامی لبریز از شراب به اسحاق می‌دهد و پیمان‌های به کف خویش می‌گیرد و می‌گوید: - موصلی! اینک زمان خواندن و گفت‌وگو است. اسحاق به گفتن داستان‌های جذاب و شگفت‌انگیز زبان می‌گشاید. عودهای هندی می‌سوزند و بویی خوش فضا را آکنده می‌کند. پوران تار را می‌گیرد و با صدایی به لطافت جویباران آواز می‌خواند. لمس آرام تارها با آوای ساحرانه‌ی صدایش در هم می‌آمیزد. اسحاق درمی‌یابد او بسیاری از نواها و آوازهای وی را حفظ کرده است. لحظه‌های شب، نظیر پرندگان مسافر می‌گذرد و پیرزن می‌آید تا بگوید: - سپیده سرزده است. پوران برمی‌خیزد. نگاهی به اسحاق می‌افکند و می‌گوید: - آن چه را، بین ما گذشت پنهان کن و با کس مگویی که «نشست‌ها امانتند.» در شب‌های آینده نیز می‌توانی بیایی. [صفحه ۵۹]

شاعری شوریده‌خاطر، بی‌قرار

شاعر انقلابی، بیمناک وارد کاخ خلیفه می‌شود. در راهرویی که به سالن پذیرایی منتهی می‌شود، با مردی مواجه می‌شود که سری بزرگ دارد و چشمانی شررانگیز. لباس افسران ارشد به تن دارد و خطوط چهره‌اش به خطوط چهره‌ی ترکان ترکستان می‌ماند. دعبل از خویش می‌پرسد: «او دیگر کیست؟» وقتی شاعر وارد می‌شود، مأمون نشسته است. مدتی خیره به شاعر می‌نگرد. شاید از خویش درباره‌ی اندیشه‌ی این مرد می‌پرسد: اندیشه‌ای که باعث شده تا وی آوارگی را به زندگی آسوده و بی‌دردسر ترجیح دهد؛ اگر دعبل ستایش عباسیان را می‌گفت، اینک می‌توانست زندگی آرامی داشته و هر چه بخواهد دست و دل‌باز باشد. مأمون رو به قاضی اعظم می‌گوید: - این دعبل خزاعی است؟! - چه کسی است که او را شناسد ای امیرمؤمنان! مأمون می‌کوشد تا طنین صدایش بسیار آرام باشد: - دعبل! هنوز در تردیدی؟ - مفهوم سؤالت را در نمی‌یابم. - به همین زودی قصیده‌ات را فراموش کرده‌ای؟ شاعر وانمود می‌کند چیزی نمی‌داند. مأمون فریاد می‌زند: - سراینده‌ی این بیت کیست؟ «در تردید مانده‌ام زهر به او خورنده‌اند یا به مرگی طبیعی از جهان رخت بر بسته است: [صفحه ۶۰] اگر مسمومش کرده‌اند بر او بگیریم، و اگر به مرگ طبیعی رفته [مصیبتش] برایم آسان است...» دعبل پاسخ می‌دهد: - مردم خیلی حرفها می‌زنند. - کدام مردم؟ شاید منظورت مردم قم است؟ و در ذهن شاعر، مردمان مهربان آن شهر و روزی که از آن گذشته است، زنده می‌شود. [۵۴]. سخنان مأمون او را به خویش

می‌آورد: - به زودی خبرهای خوشی از آن‌ها به تو می‌رسد. اینک آن قصیده‌ات را بخوان که تمام مصرع‌هایش با «را» به پایان می‌رسد. شاعر به خود می‌لرزد: - کدام، قصیده‌ی رائیه، ای امیرمؤمنان؟! - دعبل! انکارش می‌کنی؟ بیت بیت آن را در حافظه دارم؛ اما دوست می‌دارم آن را از زبان تو بشنوم. - من از تو «امان» دارم؛ پس آن چه می‌شود؟ - محفوظ است. و شاعر لب به خواندن قصیده‌ای می‌گشاید که به جرم سرودن آن، تحت تعقیب واقع شده بود: «همسایه‌ام با دیدن چهره‌ی خسته‌ام آزرده‌خاطر شد، و بردباری را گناهی نابخشودنی انگاشت. جوان پس از سپیدی موهای شقیقه‌اش باز امیدوار است؛ با این که سپیدی در میدان [به موهای سیاه] یورش می‌برد. ای همسایه‌ام! این سپیدی موهایم به من می‌آموزاند که معاد را به یاد آورم و به سرنوشتم خرسند باشم.» مأمون، به عمد به قاضی فریاد می‌زند: - یحیی! بنگر دامادم ابن‌الرضا آمده است؟ [صفحه ۶۱] ابن‌اکثم برمی‌خیزد. از ایوانی که به حیاط می‌رسد، می‌گذرد. شخصیت‌هایی را می‌بیند که برای شرفیابی چشم‌انتظار اجازه‌ی خلیفه هستند. قاضی برمی‌گردد. هنوز فرصتی برای هجوم به این جوان هست؛ جوانی که بنیاد خاندان عباسی را تهدید می‌کند. اگر موقعیتی را که چند سال پیش در مناظره با امام جواد متزلزل شده است، تثبیت نکند، همچنان در خطر خواهد بود. هنوز شخصیت‌های عباسی به او چشم امید دارند؛ با خویش گفت: وای بر من! اگر بر او چیره نشوم. «هنگامی که به تالار برمی‌گردد. شاعر همچنان در حال خواندن قصیده‌ی شعله‌ور از خشم خویش است: «سرزمینی اسلامی نمی‌شناسیم؛ جز آن که در خون [اهل بیت] شریکند. گویا همگی به جان یک قربانی افتادند؛ یا می‌کشند یا اسیر می‌کنند یا می‌ترسانند و یا به تاراج می‌برند. کاری که جنگجویان با رومیان و ارمنستانیان [کافر] می‌کنند. اگر امویان کشتند، آنان را معذور می‌بینیم؛ اما عباسیان را [که ادعای محبت خاندان رسول دارند]، ناچار نمی‌بینم...» شاعر خاموش می‌ماند تا نفسی تازه کند و سپس سیلاب‌آسا بسراید: «در توس بر گوری پاکیزه، درنگ کن؛ اگر در مکانی مذهبی و پاکیزه اقامت می‌کنی. دو گور در توس است: قبر بهترین و تبهکارترین. [۵۵] و این پندآموز است؛ نه پلید از همنشینی پاکیزه سودی می‌برد، و نه پاکیزه از نزدیکی پلید زیانمند می‌شود. هیئات! آدمی در گرو کارهای خویش است؛ دو دست دارد که با آن‌ها می‌تواند کاری پاکیزه یا پلید انجام دهد.» [صفحه ۶۲] مأمون در اوج خشم است؛ اما به خوبی می‌داند چگونه از این لحظات به خوبی بهره گیرد. عمامه‌اش را بر زمین می‌کوبد و فریاد برمی‌آورد: - به خدا سوگند سخن درستی است دعبل! [۵۶]. آن شب، سرنوشت تار و پودی دیگر می‌تند؛ دیدار میان جوان معجزه‌گر و دانشمندترین شخصیت آن کشور. ابن‌اکثم به خوبی جزئیات دیدار هفت سال پیش خود را به خاطر دارد. بدین رو، چشم‌انتظار روز انتقام است. آن روز، در موضوع فقه، شکست سختی خورده است و اینک در اندیشه‌ی سلاحی کاری‌تر است. حدیث. انجمن، از شخصیت‌ها موج می‌زند. امام با وقار انسانی آکنده از حقیقت بزرگ نشسته است؛ او جز حقیقت اشیاء را نمی‌بیند. تشنگان، تنها سراب را می‌بینند و آب می‌پندارند؛ اما آن که از کوثر سیراب شده، فریب سراب را نخواهد خورد. آن که راز هستی را کشف کرد و صدای گام‌هایش را شنید که به سوی هدفش روان است، هرگز به هیاهوی طبل‌ها گوش فرامی‌سپارد. آن که حرام خدا را حلال پنداشته است، می‌گوید: - ای فرزند رسول خدا! درباره‌ی روایتی که خواهم خواند، چه می‌فرمایی؟ «جبرئیل بر پیامبر فرود آمد و گفت: ای محمد! خداوند بلندپایه سلام رسانده، می‌فرماید که از ابابکر جویا شو که از من راضی است یا خیر؟! من که از وی خشنودم! آن که «علم کتاب» داشت، پاسخ داد: - کسی که این حدیث را نقل می‌کند، باید سخنی را که پیامبر اسلام در فرجامین حج فرموده است، به گوش جان بسپارد؛ آن گاه که فرمود: «دروغگویان بر من بسیارند و بسیار خواهند شد. کسی که به عمد دروغی به من نسبت دهد، جای خویش را از پیش در آتش جهنم مهیا کرده است. هر گاه حدیثی برایتان آوردند، آن را بر کتاب خدا و سنت من عرضه کنید؛ آن چه موافق بود، به کار بندید و آن چه ناسازگار بود به کار نبندید.» حدیثی که خواندی، با قرآن هماهنگ نیست، زیرا آفریدگار در آیه‌ی هفت از سوره‌ی «ق» می‌فرماید: «و به راستی که انسان را آفریده‌ایم و می‌دانیم که [صفحه ۶۳] نفس چه وسوسه‌ای به او می‌کند و ما به او از رگ جان نزدیک‌تریم.» در این حدیث، آفریدگار از خشنودی ابابکر بی‌خبر است و پرسیده تا بداند؛ به راستی که این سخن، یاوه و خلاف عقل است. یحیی می‌گوید: -

حدیث نقل کرده‌اند که: «عمر و ابابکر در زمین، بسان جبرئیل و میکائیل در آسمان‌هایند.» و امام می‌فرماید: - این سخن نیز جای بحث دارد. زیرا جبرائیل و میکائیل، دو فرشته‌ی مقرب در گاه الهی‌اند؛ که هرگز نافرمانی پروردگار و لحظه‌ای از پیروی او شانه خالی نکرده‌اند؛ اما آن دو به خداوند - عزوجل - مشرک بودند. وانگهی گرچه مسلمان شدند، اما بیشتر عمرشان در گمراهی و شرک به خداوند گذشت. پس محال است آن‌ها همانند دو فرشته باشند. یحیی پای می‌فشارد: - همچنین حدیث نقل شده که «این دو نفر (عمر و ابابکر) سروران پیران بهشتند.» در این باره چه می‌فرمایی؟ - این نیز ممکن نیست؛ زیرا بهشتیان همه جوانند و پیری میان آنان نیست! این حدیث را امویان برابر حدیثی ساخته‌اند که رسول خدا فرمود: «حسن و حسین، سروران جوانان بهشتند.» یحیی می‌گوید: - باز نقل شده است که: «عمر پسر خطاب، چراغ بهشتیان است.» - این نیز محال است؛ زیرا در بهشت، فرشتگان مقرب خداوند، حضرت آدم، حضرت محمد و دیگر پیامبران هستند. بهشتیان از نور آنان بهره‌مند نمی‌شوند و از نور عمر بهره می‌جویند؟! - حدیث آورده‌اند که: «آرامش بر زبان عمر جاری شد [و رسول خدا در غار ثور، از آرامش وی آرامش یافت].» امام پاسخ می‌دهد: [صفحه ۶۴] - ابابکر که از عمر برتر است، بر منبر اعلام کرد: «شیطانی دارم که [گاه] بر من چیره می‌شود؛ هر گاه مرا منحرف کرد، پس مرا به راه راست هدایت کنید!» یحیی می‌گوید: - نقل کرده‌اند که پیامبر فرمود: «اگر من به پیامبری مبعوث نمی‌شدم، حتما عمر به نبوت برانگیخته می‌شد.» زاده‌ی رسول خدا پاسخ می‌دهد: - قرآن راستگوتر از این حدیث است؛ چرا که در آیه‌ی سی و سه از سوره‌ی انفال می‌فرماید: «چنین بود که از پیامبران پیمان‌شان را گرفتیم و نیز از تو و از نوح.» پروردگار از پیامبران پیمان گرفته بود. و پیامبران، لحظه‌ای به آفریدگار شرک نورزیدند، چگونه ممکن بود خداوند پیمان‌ش را تغییر دهد؟ رسول خدا فرمود: «من پیامبر بودم زمانی که آدم میان روح و پیکر بود.» یحیی همچنان اصرار می‌کند: - باز نقل شده است که: «وحی از من قطع نشد، جز آن که گمان کردم بر خاندان خطاب فرود آمده است.» امامی که از کودکی، دانش و خردمندی را از پدران خویش به میراث برده است، در جواب می‌گوید: - این سخن نیز صحیح نیست؛ زیرا پیامبر حق ندارد در نبوت شک کند. خداوند در آیه‌ی هفتاد و پنج از سوره‌ی حج می‌فرماید: «پروردگار از میان فرشتگان و مردمان، پیامبرانی برمی‌گزیند.» چگونه می‌شود نبوت از کسانی که خداوند برگزید، به کسی که به او شرک ورزیده، منتقل شود؟! این اکثم واپسین دام را می‌افکند: - روایت کرده‌اند که رسول خدا فرمود: «اگر غذایی فرود می‌آمد، کسی جز عمر از آن رهایی نمی‌یافت.» - این نیز محال است؛ زیرا پروردگار در آیه‌ی سی و سه سوره‌ی انفال می‌فرماید: «و خداوند مادام که تو در میان‌شان هستی آنان را در عذاب نمی‌کند؛ و نیز مادام که استغفار می‌کنند، عذاب‌کننده‌ی آنان نیست.» پس [صفحه ۶۵] آفریدگار خبر داد تا زمانی که پیامبر میان آن‌هاست و مردم آمرزش‌خواه هستند، عذاب‌شان نمی‌کند. - آری این بار نیز قاضی شکست می‌خورد؛ تا این مناظره، آغازی باشد بر پایان شکوهی که بر لبه‌ی پرتگاه، بنیان نهاده بود. [صفحه ۶۶]

خفاش‌های کینه در آسمان سینه

بغداد، هنوز آمادگی مراسم ازدواج بزرگ خاندان علوی را با دختر خلیفه‌ی عباسی ندارد. این ماجرا، ماجرای است که فرجام آن را نتوان پیش‌بینی کرد. عباسیان ساکن بغداد، کینه‌ورزند و مأمون به افق دوردست می‌اندیشد؛ به شهرهای اسلامی که مهبای شورش هستند. واقعه‌ی چندی پیش در قم، رخدادی عظیم و انقلابی بزرگ بود. اما چه روی داده که قلب ده‌ها هزار نفر به عشق این جوان عاری می‌تپد؟ چه باعث شده دامادی خلیفه را بپذیرد؟ این جوان، مانند نیاکانش به افق‌های دوردست می‌نگرد: لحظه‌ی آن فرارسیده زخم خونین شیعیان اندکی بهبودی یابد. زمان آن رسیده که آوارگان علوی دمی بیاسایند. وقت آن است تا بی‌هراس نفسی تازه کنند. آیا جز پیوند امامشان با دختر خلیفه، کسی هست خنکای این سایه‌سار امنیت و آرامش و آزادی را برایشان به ارمغان بیاورد؟ نفوذ امام در دربار، مانع یورش گرگ‌های عباسی به دریدن بی‌گناهان خواهد شد. جواد از آن‌هایی نیست که برق

زر، چشم و اندیشه‌شان را می‌ریاید. جواد اینک به سوی تکریت روان است؛ سرزمینی که خلیفه آن جا را برای برگزاری مراسم ازدواج برگزیده است. مردمان - بویژه تهی‌دستان - به این جوان مدنی عشق می‌ورزند؛ جوانی که برای زر ارزشی بیش از سنگ نمی‌شناسد. به دستور خلیفه، هواداران مسلح، امام را همراهی می‌کنند. چه بسا برخی عباسیان دست به نادانی بزرگی بزنند و جواد را ترور کنند. در شهری چون بغداد، ثروت معبود مردم است؛ هر واقعه‌ای در هر لحظه‌ای ممکن است رخ دهد. [صفحه ۶۷] جوان علوی به بینوایان، ثروت و امید می‌بخشد. امید به حضور انسانیت در جهانی که با افول خورشید محبت، گرگ‌ها زوزه می‌کشند. مردی که بدین صحنه می‌نگرد، با خویش زمزمه می‌کند: - ابن‌الرضا هرگز به سرزمین خویش باز نخواهد گشت. در این نعمت افزون و در این مکتب بی‌چند و چون، کدام آدمی است همه چیز را به باد نسیان نسپارد؟ لحظه‌ای که جوان علوی نزدیک مرد می‌رسد، رو به او کرده، می‌گوید: - ای حسین! نان جوین و نمک، در حرم نیای بزرگوارم، رسول خدا، برایم محبوب‌تر از موقعیتی است که مرا در آن می‌بینی. حسین، لرزان از این سخنان، فریاد برمی‌آورد: - پروردگار آگاه‌تر است رسالتش را در کجا قرار دهد. قایق‌های بادبانی، آب‌هایی گل‌آلود دجله را می‌شکافند و به سوی شمال ره می‌سپارند؛ مقصد، تکریت است، شخصیت‌هایی که خرسندی مأمون برایشان مهم است، تلاش می‌کنند تا در مراسم ازدواج شرکت کنند. ازدواج در کاخی در ساحل دجله برپا می‌شود؛ کاخ، از آن احمد بن یوسف است و در آن شب، ماه صفر سال دویست و ده هجری قمری می‌درخشد. سپیده سر می‌زند. جوان هاشمی که تازه رسیده، برای تبریک‌گویی و مبارکباد به کاخ وارد می‌شود. شب گذشته، دارویی خورده که اینک بسیار تشنه است. لبهایش از عطش تفتیده، اما چرا آبی خنک نمی‌طلبد؟ او نمی‌خواهد بمیرد. شاید کسی آب را مسموم کرده باشد. او بازی‌های عباسیان را می‌شناسد. تشنگی را تاب می‌آورد، تا زنده بماند. از قصر که خارج شد، تمام دجله را خواهد نوشید؛ تا سیراب شود. امام به میهمان تشنه‌اش نگرسته و می‌گوید: - تشنه‌ات می‌بینم. جوان، هراسان پاسخ می‌دهد: - آری. امام خدمتکاری را صدا می‌زند: [صفحه ۶۸] - سیرابمان کن. مرد با خویش می‌گوید: «اینک آبی مسموم می‌آورند.» [۵۷]. امام، دغدغه‌های مرد بیمناک را درمی‌یابد، پس به فرمانبری که آب آورده می‌فرماید: - نخست مرا آب ده. کمی از آب می‌چشد و سپس به میهمانش می‌دهد تا آسوده بنوشد. زمان می‌گذرد و مرد بار دیگر تشنه می‌شود. امام دیگر بار آب می‌طلبد، اندکی می‌نوشد و به میهمان می‌دهد تا با دلی آرام بنوشد و میهمان از آب زلال سیراب می‌شود. جوان در خویش احساس احترام به این جوان علوی می‌کند؛ جوانی که برای حفظ جان دیگران فداکاری می‌کند. مردی تبریک‌گویان وارد می‌شود: - این روز را برای ما فرخنده و پربرکت کرده‌ای. چشمه‌ی حکمت می‌جوشد و زمزمه می‌کند: - تنها خداوند، چشمه‌ی برکت است، بگوی: «خداوند برکاتش را در این روز بر ما افزون کرده است.» و مرد می‌پرسد: - درباره‌ی روزها و روزگار چه؟ چه بگویم؟ - نیک بگو تا نیک بشنوی. - روی چشمم سرورم. - پس ره نیک را یافته‌ای و جز نیکی نخواهی دید. [۵۸]. آفتاب بالا-آمده و آب دجله - که به سوی بغداد روان است - در زیر پرتو خورشید، می‌درخشد. [صفحه ۶۹]

عطری از باغ مینو

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرند. روزگار همگام و همراه با آب‌های گل‌آلود دجله می‌گذرد؛ آب‌هایی که از بغداد به بصره، و سپس به سوی خلیج ره می‌سپارند. ذی‌قعدة با ماه‌ای بسان قایق آرزو می‌رسد و شوق کوچ، دل‌ها را بیدار می‌کند؛ کوچ به خانه‌ی خدا. این روزها، دجله نظاره‌گر قایق‌هایی است که با امواج از تکریت آهنگ بغداد دارند؛ امام عزم کوچ دارد. سفر امام باعث می‌شود تا عباسیان نفسی راحت بکشند. خورشید در آستانه‌ی غروب است که ابن‌الرضا با حرکت در جاده‌ی کوفه بغداد را ترک می‌کند. امام، می‌خواهد از عراق برود. مردمان صف کشیده‌اند و به او می‌نگرند. برخی نجوا می‌کنند: «پناه بر خدا، این آدمیزاده نیست؛ این جز فرشته‌ای گرامی نتواند بود.» [۵۹]. او از کاخ مسیب می‌گذرد. به مسجدی می‌رسد، پیاده می‌شود. سایه‌ی سنگین

درخت سدري بر عمارت مسجد خيمه زده است. كوزه‌ای آب از دجله برداشته، به چهره‌ی گندمگونش می‌ریزد. دست‌ها را تا آرنج می‌شوید و ریشه‌ها، آب را می‌نوشند. به درون مسجد گام می‌نهد تا جماعتی که پشت سرش صف کشیده‌اند، به او اقتدا کنند. چشمه‌ی نماز می‌جوشد و واژگان ملکوتی، همانند عطری که از باغ مینو می‌وزد، پراکنده می‌شوند. [۶۰]. نماز به پایان می‌رسد و امام مسجد را ترک می‌کند. محمد چه نام خجسته‌ای داری؛ محمدی و فرزند محمد. راه کعبه، از بیابان‌ها و دهکده‌های بسیار می‌گذرد. جاده‌ای که این جوان علوی از آن عبور می‌کند، جاده‌ی حج اکبر است. آوای ابراهیمی در گوش کوهستان طنین می‌افکند. حقیقت بزرگ در دل، شعله برمی‌کشد و واژگان امید از لبان او می‌چکند: [صفحه ۷۰] - ای آن که بی‌ظنیری! تو، الله هستی؛ نه معبودی جز توست و نه آفریدگاری. پدیده‌ها را نابود می‌کنی و خود می‌مانی. بر آن که نافرمانی‌ات کرد، شکیبایی. و خشنودی تو، آمرزش است. [۶۱]. کاروان به مکه می‌رسد. امام در هر طواف، رکن یمانی را لمس می‌کند، سپس دست را بر حجرالاسود ساییده و بر چهره می‌کشد. در «مقام ابراهیم» دو رکعت نماز می‌گزارد و سپس دیوارهای جنوبی کعبه را می‌بوسد. دستانش را به سوی آسمان می‌گشاید و خنکای نیایش را به آغوش می‌کشد. سپس رهسپار زمزم می‌شود. از آن آب گوارا می‌نوشد. بار دیگر سطل را به چاه سرازیر می‌کند و آبی را که از جای پاهای اسماعیل می‌جوشد، بر سر و رو می‌پاشد. بار دیگر طواف می‌کند، مانند پروانه‌ای بر گرد شمع یا قندیل. این کعبه است؛ بسان چراغی که «از درخت مبارک - که نه شرقی است و نه غربی - افروخته شود. نزدیک است روغنش، با آن که آتشی به آن نرسیده است، فروزان گردد، نور در نور است.» [۶۲]. مراسم حج به پایان می‌رسد؛ کاروانیان به سوی شمال رهسپار می‌شوند؛ به سوی شهر نخل‌ها؛ نخل‌هایی که شاخ و برگ‌هایش بر آرامگه واپسین پیغام‌آور سایه گسترانده است. در طی مسیر، کاروان بارها رحل اقامت می‌افکند. شترها نفسی تازه می‌کنند؛ تا چشم می‌نگرد، بیابان در بیابان است. شگفت‌انگیزترین عضو آدمی چشم اوست؛ چشمی به آن کوچکی، که هستی پهناور را می‌بیند. گرامی‌ترین عضو قلبی است که در سینه می‌تپد؛ تا هستی را دریابد. چگونه چشمه‌های عشق در این مختصر می‌جوشند؟ خوان گسترده می‌شود تا همه کنارش بنشینند. تبعیض و تفاوتی در نژاد نیست؛ داماد خلیفه، کنار جوانکی آفریقایی نشسته است. هنگامی که همه [صفحه ۷۱] سیر شدند و خدمتکار آهنگ برچیدن غذاهای اضافی را دارد، امام لب می‌گشاید که: - آن چه را [از غذا] در بیابان می‌ماند رها کن، گرچه ران گوسفندی باشد؛ و آن چه را در خانه می‌ماند، جمع‌آوری کن. [۶۳]. خدمتکار بیشتر با فرهنگ اسلام آشنا می‌شود و این مکتب را در اندیشه‌ی پرندگان و دیگر جانوران بیابان‌زی نیز می‌نگرد. مردی به امام می‌گوید: - جانم فدایت! حاکم سجستان، از یاران و دوستان شماست. مالیاتی [ناحق و افزون بر میزان] بر من نوشته است. اگر صلاح می‌دانید، یادداشتی برایش بنویسد تا به من نیکی کند. - نامش چیست؟ - حسین بن عبدالله نیشابوری. - او را نمی‌شناسم. - فدایت شوم. او شما را می‌شناسد و از دوستان شماست. نامه‌ی شما برایم سودمند خواهد بود. امام قلم بر گرفته و چنین می‌نگارد: بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد، کسی که نامه‌ام را می‌آورد، از تو به نیکی یاد کرده است، از اعمال جز نیکی نخواهند ماند؛ پس به برادران دینی‌ات نیکی کن. و بدان که خداوند بلندپایه، از [نیکی و بدی به] وزن ریزه و خردل از تو بازخواست می‌کند. [۶۴]. سرانجام کاروان به مدینه می‌رسد و گروهی را گریان می‌یابد. علت را جویا می‌شوند، پاسخ می‌دهند: - مال باختگانیم؛ دار و ندارمان را به یغما برده‌اند؛ رهنان همه چیز را از ما گرفته‌اند. [صفحه ۷۲] و امام به خدمتکارش - موفق - می‌فرماید: - به کاروانیان دزدزده پوشش و هر آن چه نیاز دارند، بدهید. لبخند به چهره‌های غمگین برمی‌گردد. [صفحه ۷۳]

خیاگر فتنه‌های ابلیسی

هنگام عروسی با پوران، زیبای ایرانی و ثروتمندترین عروس بغداد، اعلام شده است. اکنون، مأمون از شماسیه بازگشته است؛ جایی که کار ساخت رصدخانه را آغاز کرده‌اند. طوماری پیچیده در دست دارد. آن را می‌گشاید و خیره می‌نگرد. تصویر ممالک

پهناوری است که به فرمانروایی او گردن نهاده‌اند. این رقعہ، نخستین نقشه‌ای است که نام مأمون را بر خویش دارد. [۶۵]. از شخصیت‌های سرزمین‌های گوناگون، رسماً دعوت شده است؛ عمارت نوساز مأمون همانند صدفی عظیم است که از هزاران مروارید می‌درخشد؛ سی هزار نوجوان نوحط و هفت هزار دوشیزه! [۶۶] آن‌ها، بر زمین سبز کاخ، چونان پروانه‌ای در گردشند. ایوان‌ها، آراسته از تصاویری زرنگار و تندیس‌ها و پیکره‌هایی ساخته از سنگ زلال مرمر است. تا رسیدن بزرگان و مشاهیر، آوای موسیقی پیوسته به گوش می‌رسد. خلیفه، برای داماد خویش خوشامدگویی ویژه‌ای دارد؛ دامادی که از بسیاری تقوا، به تقی شهرت یافته است. پس از آنکه مخارق با آوایش خلیفه را به شادمانی واداشت، مأمون می‌گوید: - شگفت‌انگیز است؛ ابن‌الرضا مرا حیران کرده است. خنیاگر می‌گوید: - کار او را به من واگذار! لحظه‌ای که وزیر دربار، خبر از آمدن داماد خلیفه می‌دهد، دستورات مأمون خوش آمد گفتن مخصوص صادر می‌شود. صد پری‌رخسار، [صفحه ۷۴] بسان دسته‌های گل صف می‌کشند و در دستانشان جام‌هایی بلورین است، لبریز از جواهر. جواد می‌آید؛ بی‌اعتنا به این همه جاذبه. او این صحنه را سرابی بیش نمی‌بیند؛ سرابی که تشنه، آبش می‌پندارد. هنگامی که جوان در جایگاه خویش می‌نشیند، خلیفه به خنیاگرش اشاره می‌کند که لحظه‌ی مناسب فرارسیده است. مخارق می‌نشیند. محاسن ژولیده و بلندش تا روی عود هندی آمده است. دم و بازدم بلندی بیرون می‌دهد. آوایی خوش با موسیقی جادویی درهم می‌آمیزد. جوان پارسا، به نقطه‌ای مجهول بر کف تالار خیره مانده است. همگی تلو تلخوران به چپ و راست می‌روند. آواهای خوش برخاسته از تارها، افسونشان کرده است. محمد، سرش را بلند می‌کند و به محاسن مخارق می‌نگرد؛ ریش‌هایی بسان تار عنکبوت، می‌فرماید: - ای صاحب ریش ژولیده! از خدا بهراس! شگفتا! واژگان محکم لبریز از تقوای الهی، در دل مخارق رخنه می‌کند. اندامش وامی‌رود؛ تار هندی از دستش می‌افتد. چونان ابلهان به اطراف می‌نگرد. افسون، افسونگر را جادو کرده است. [۶۷]. مأمون اجازه نداد تا این صحنه‌ی ویرانگر تداوم یابد؛ نگهبانان سنگدل آمدند، مخارق، تارها و ابزارهای موسیقی او را بردند و عروسی ادامه یافت. کنیزکان و پسران خدمتکار ماهیاره، بسان پروانه‌ها در صبحی بهاری در رفت و آمدند و بوی خوش عطرها و گل‌ها، فضا را آکنده است. خلیفه‌ی چهل ساله‌ی سراپا مست از می فرمانروایی، برمی‌خیزد تا نزد همسر تازه برگزیده‌اش رود. پوران، گلچهره‌ی ایرانی بر قالیچه‌ای زربفت نشسته است. خلیفه کنارش می‌نشیند. پدر دخترک می‌آید. سیصد مروارید یک مثقالی بر سرشان می‌افشانند. داماد یکی از مرواریدهای فروافتاده را می‌گیرد و می‌گوید: [صفحه ۷۵] گویا هنگامی که ابونواس شراب را توصیف می‌کرد، محفل ما را دیده بود، که گفت: حباب‌های کوچک و بزرگ، همانند مرواریدهای سرزمین زر هستند. کنیزکان می‌رقصند و زنان به پوران تازه‌عروس می‌نگرند؛ عروسی که مهریه‌اش هزار مثقال طلاست. [۶۸]. شب زفاف خلیفه، گهرباران است؛ غافل که در شرق، شهری است که زیر بار سنگین مالیات، مویه می‌کند. [صفحه ۷۶]

تاوان عشق به خورشید

قم، همچون آتشفشانی مهیب می‌خروشد. مالیات، به دو میلیون درهم در سال رسیده است. هدف خلیفه، به زانو در آوردن شهر است؛ زیرا نیک آگاه است که اگر مردم این شهر را، غم روزی نباشد، در سایر امور مملکت‌داری و دینداری دخالت خواهند کرد. شهر، مأمون را به طور رسمی از خلافت خلع می‌کند. زمین می‌لرزد و فریادهای بحیی بن عمران در شهر طنین می‌افکند. اسب‌های لشکریان خلیفه، تار و مار می‌کنند. آتش جنگ زبانه می‌کشد و فرماندهی نیروهای انقلابی به خاک می‌افتد؛ انقلاب، سرکوب می‌شود. از بغداد فرمان می‌رسد؛ دیوارهای شهر انقلابی ویران می‌شود و مالیات به هفت میلیون درهم در سال افزایش می‌یابد. [۶۹] در حقیقت، قم تنها مالیات اقتصادی نمی‌پردازد، مالیات عشق به خاندان علوی را می‌پردازد. خبرهای غمگنانه به بغداد می‌رسد و امام نامه‌ای به یکی از آنان [۷۰] می‌نویسد: - آن چه درباره‌ی کار اهل قم گفتم، دانستم؛ خداوند [از این ستم] رهایشان سازد. و

آن چه گفتم، مرا شاد کرد؛ [۷۱] آفریدگار تو را در بهشت شادمان سازد. و به خاطر خشنودی‌ام از تو، از تو خرسند شود. و من از پروردگار، امید بخشایش و مهربانی دارم؛ و می‌گویم خداوند، ما را کافی است و [اوست] بهترین کارساز. [۷۲]. امسال، بخت و اقبال دنیوی از هر سو به مأمون روی آورده و او از شادی در پوست خود نمی‌گنجد. عمویش ابراهیم، به چنگش افتاده، همچون موش ترسویی عفو می‌طلبد. خلیفه، آهنگ کشتن او را دارد؛ اما ابراهیم، [صفحه ۷۷] آوایی خوش دارد، چرا در کاخ به خنیاگری نپردازد؟ خاصه که علیه (عمه‌ی خلیفه و خواهر ابراهیم)، اینک مرده است. [۷۳] نصر بن شیبث، رهبر قبیله‌ی قیسیه در شمال شام تسلیم و اسیر شده و اینک در راه بغداد است تا نابود شود. [۷۴]. موضوع «آفرینش قرآن» و آزمون فقیهان آغاز شده است؛ واژگان قرآن از ابتدا بودند یا سپس پدید آمدند؟ فصل تازه‌ای آغاز می‌شود. شورش‌ها، این جا و آن جا برپا می‌شود. شورش آذربایجان همچنان ادامه دارد که عبدالله بن سری در مصر قیام می‌کند. در یمن، محمد سرخ چشم سر به شورش برداشته است. کشاورزان، در دلتای مصر به خاطر مالیات سنگین قیام کرده‌اند. جنگ‌های بیهوده‌ی قبیله‌ای، میان دو قبیله یمانیه و قیسیه شعله‌ور است. اما شهر قم، همچنان مویه کنان زیر بار مالیات سنگین، جراحات‌های التیام‌ناپذیر خود را، مرهم می‌جوید. شام حکومت عباسیان به درازا کشیده است... مردی آواره [۷۵] از راه می‌رسد. نشانه‌های مهدی موعود را در چهره‌ی جواد می‌بیند؛ امیدوارانه نجوا می‌کند: - امیدوارم قائم اهل بیت، شما باشید؛ قائمی که زمین را از عدالت لبریز می‌سازد؛ آن گونه که از ستم آکنده شده است. آن که از کودکی، دانشوری آموخته است، می‌فرماید: - ای ابوالقاسم! همه‌ی ما [امامان] قائم به فرامین خداوند بلندپایه و راهنمای مردم به کیش خداوندی هستیم؛ اما قائمی که خداوند - عزوجل - با او زمین را از کافران و منکران تطهیر می‌کند و زمین را از عدالت لبریز می‌سازد، تولدش و شخصیت [ظاهری] اش بر مردم پنهان و بر زبان، راندن نامش - که همنام و هم‌لقب رسول خداست - حرام است. او زمین را درمی‌نوردد و هر مشکلی بر او آسان می‌گردد. سیصد و سیزده نفر از سراسر زمین - به تعداد مسلمانان، نبرد بدر - بر گرد او حلقه می‌زنند. [صفحه ۷۸] ای علوی آواره، شب ادامه می‌یابد، تا روزهای پسین فرارسد؛ روزی که زمین با نور خداوندی تطهیر می‌شود. در چنین شبی ظلمانی، ابن‌الرضا دختری گندمگون را می‌بیند. دخترک می‌گوید: - نام من جمانه است؛ از تبار عمار یاسر هستم. امام رو به یار مصاحب خود کرده، می‌گوید: - کاروان بردگان، به منزل رسیده است؛ در میان بردگان، دختری گندمگون، به نام جمانه به سر می‌برد را بستان [۷۶] [و او را خریداری کن]. مرد می‌پرسد: - میان این همه کنیزکان چگونه او را شناسیم؟ - چون وی را ببینی، وقار و متانتی که حاکی از دینداری اوست، نظر تو را جلب خواهد کرد. ... و کانون زندگی و خانه از نفس گرم دوشیزه‌ای که مهربانی مادر و همسر را یک جا دارد، گرم می‌شود. آری امام سرانجام همسر دلخواه خویش را یافته است. آتشفشان کینه در دل دختر خلیفه سر باز می‌کند. شتابان نزد پدر می‌رود: - آیا این علوی، از هیبت خلیفه نمی‌هراسد؟ مأمون با ناراحتی به لابه‌های فرزندش گوش می‌دهد. به ناگاه بانگ برمی‌دارد: - چه انتظار داری؟ او را از خرید کنیز بازدارم؛ در حالی که این کاخ، هفت هزار کنیز در خود جای داده است؟! دخترم! به خانه‌ات بازگرد. نمی‌توانم چیزی را که پروردگار بر او حلال کرده، حرام شمارم. دختر خردمند، تنها به اهداف پدرش می‌اندیشد. مسائلی مهم‌تر از آن چه بدانها می‌اندیشی، وجود دارد. زن، راه رفته را باز می‌آید؛ اما، آکنده از کینه و انتقامی ویرانگر. [صفحه ۷۹]

سیراب ز چشمه‌های توحید

دوشیزه‌ای که به زندگی در کاخ‌های آکنده از شادی و فرح، خو گرفته است، به سختی بتواند به زندگی ساده و بی‌آلایش خو کند. زندگی بدون ساز و آواز، خالی از ثروت و زر و سیم. تو گویی دو رود به هم می‌پیوندند؛ یکی شور و دیگری شیرین و گوارا. آن که از خردسالی حقیقت را کشف کرد، نمی‌تواند دور از آن زندگی کند. کسی که نور، دلش را لبریز کرده، چگونه می‌تواند در ظلمات متراکم نفس بکشد؟ آن که روحش در ملکوت آسمان پرواز می‌کند چگونه می‌تواند در منجلا ب به سر برد؟ زندگی

خانوادگی میان امام و همسرش این گونه است؛ جوان به افق دوردست می‌نگرد؛ به جایی که خاستگاه پیامبران است و دخترک زندگی را در کسب جاه و مقام، زراندوزی و لهو و لعب می‌شناسد. روح جوان، از آیه‌های آسمانی سیراب شده و دخترک تا دیروز با ساز و آواز اسحاق و علیه، و ابن‌شکله می‌رقصیده است. جوان می‌خواهد همسرش «انسان» باشد و زن، همسرش را برای زندگی این جهانی می‌خواهد. مرد آهنگ آن دارد تا دست همسرش را گرفته به آسمان ببرد، اما زن به زمین سنگینی می‌کند. او دختر خلیفه است؛ خلیفه‌ای که در این سرزمین پهناور، حرف اول را می‌زند. او دختری است نازپرورده، که همه چیز را با معیار مادی می‌سنجد؛ اما این، فرزند محمد است؛ این نسبت، اوج رسالت خداوندی و زخم تاریخ را بر خویش دارد. جوان، پسر علی است؛ تبار عدالت و انسانیت. او، پسر حسین است؛ فرزند حماسه و پایداری. مشکلات خانوادگی از همان روزهای نخست رخ داده بود. زن می‌خواست تا همسرش در خدمت پدرش باشد و از درباریان به حساب آید. [صفحه ۸۰] از همه تلخ‌تر آن که او حقیقت اسفناکی را کشف کرده است. زن، درختی بی‌بار و برگ است. ماه‌ها می‌گذرند و از افق سعادت، خبر خوبی نمی‌رسد. حتی پدر نیز با ناراحتی بدو می‌نگرد؛ زیرا دخترش، هدف ازدواج را به فراموشی سپرده است. ام‌الفضل، هدف‌های همسرش را درک نمی‌کند و دلش به عشق او نمی‌تپد؛ زیرا در دنیای وی بیگانه است. با آن که زیر یک سقف زندگی می‌کنند، اما از شویب بسیار فاصله دارد. بغداد، در منجلاب لذت و هوس غوطه می‌خورد. مردمانش جز شکم‌بارگی، میگساری و لذت رساندن به جسم فانی، درک دیگری ندارند. قاضی بزرگ شهر، ازدواج موقت را حرام و لواط را حلال می‌شمرد! هیچ بازاری به اندازه‌ی بازار دخترکان اسیر رونق ندارد؛ این دخترک صدایی خوش دارد و تار را با پنجه‌ای شیرین می‌نوازد. آن دخترک افسانه‌هایی دلنشین در سینه دارد. این یک برای شست‌وشو مناسب است و آن دیگری برای پخت و پز و کاردانی خانه. زن، دیگر «انسان» نیست. دخترکان در بازار برده‌فروشان گم شده‌اند و آدمی در بغداد. هدف، تنها ثروت‌اندوزی است. در آرامش شب‌های پایانی تابستان، در ماه رجب، صدای کودک در خانه شنیده می‌شود. کودکی که همه چشم‌انتظار آمدنش بودند. دختر خلیفه، چون عقرب گزیده‌ای دیوانه‌وار فریاد می‌زند: - نه! بیش از این نمی‌توانم تاب بیاورم. به کاخ پدر می‌شتابد. نیمه‌شب است و خلیفه مست نشسته است. چشمان شعله‌ورش چون دریاچه‌هایی به دوزخ بازند. دختر با گریه می‌گوید: - او به من دشنام می‌دهد. به تو دشنام می‌دهد. بلکه به همه‌ی عباسیان دشنام می‌دهد. انبوه کینه در ژرفای مرد مست سر باز می‌کند. شمشیر آویخته بر دیوار او را به انتقام می‌خواند. جای اندیشیدن نیست. چهره‌ی راستین گرگ عباسیان آشکار شده است. شمشیر از نیام می‌کشد و فریاد می‌زند: - او را تکه‌تکه خواهم کرد! [صفحه ۸۱] آیا، این لحظه، لحظه‌ی رهایی از دست امام است؟ یا مستی، هوش از سر او برده است؟ خلیفه، تلو تلو خوران می‌دود و دختر به دنبالش روان است. خدمتکاری که نمی‌داند چه کند، تعظیم می‌کند. کسی نمی‌داند داخل اتاق چه گذشته است. ضربه‌های شمشیر و فریادهای خلیفه جنایت بزرگی را پیش‌بینی می‌کند. این جوان بیست ساله، زیر ضربه‌های شمشیر دیوانه تکه‌تکه شده است. ام‌الفضل می‌گریزد. توان دیدن همسر مقتولش را ندارد. پشیمان است؛ همانند قابیل پس از کشتن هابیل. سپیده سر می‌زند. نسیم‌های مرطوب دجله از سواحل آکنده از نخلستان می‌وزد. یاسر - فرمانبری که همه‌ی صحنه را دیده است - سرورش را می‌بیند که ایستاده و با چوب درخت «اراک» مسواک می‌زند. حیرت‌زده می‌ایستد. امام لبخند می‌زند. - مگر نمی‌دانی کسی هست که مرا حفظ کند و یاری رساند؟! خدمتکار به داخل اتاق نگاهی می‌افکند. بالش پاره‌پاره است. می‌گوید: - او مست خراب بود. مأمون اندک‌اندک صحنه‌ی دیشب را به خاطر می‌آورد. جواد هنوز در اتاقش نخفته بود. با شمشیر به او حمله‌ور شده بود. آیا خواب دیده بود؟ آیا کابوس بود؟ چقدر این شب‌ها کابوس می‌بیند. کابوس‌ها او را بسیار بیدار نگه می‌دارند. چرا برخی قربانیانش را در کابوس می‌بیند؟ چرا فضل بن سهل به سراغ او می‌آید؟ چرا حمید طوسی نمی‌گذارد او راحت بخوابد؟ چرا خواب می‌بیند کاخش در آتش می‌سوزد و او هراسان می‌گریزد؟ آه چقدر می‌لذت‌بخش است! اما چگونه به مردم بگوید دیشب دامادش را کشته است؟ یاسر - فرمانبری که رفت تا خبر بیاورد - فریاد می‌زند: - ای امیرمؤمنان! مژده. [صفحه ۸۲] - چه شده؟ - او را دیدم

که لباس پوشیده و دارد مسواک می‌زند. صحیح و سالم است. - پس چرا این دخترک ملعون گفت من او را کشتم؟ - او حقیقت را گفته بود. - فقط یادم می‌آید دخترم دیشب گریان آمد و از دست او نالید. خلیفه وانمود می‌کند نفس راحتی می‌کشد. حتی سجده‌ی شکر هم به جا می‌آورد؛ شکر برای فاش نشدن رازش. سپس می‌گوید: - ده هزار دینار نزد جواد ببر. هزار دینار هم برای خودت است. به کسی چیزی نگو. به امام بگو نزد من بیاید. [۷۷]. [صفحه ۸۳]

آبشار واژگان نیایش

امام، کنار خلیفه نشست است؛ شخصیت‌های مهم کشوری و لشکری می‌آیند و به خلیفه و دامادش - که شخص دوم کشور است - درود می‌فرستند. هنگامی که هر کسی با دیگری مشغول گفت‌وگو می‌شود و بعضی از اخبار غم‌انگیز ویرانی انطاکیه به دست رومیان سخن می‌رانند، [۷۸] خلیفه پوزش خواهانه در گوش امام نجوا می‌کند: - نفهمیدم چه می‌کنم. مرا سرزنش و بازخواست مکن. - برایت پندی دارم. - منت پذیریم؛ بفرما. و امام با یکرنگی می‌گوید: - به تو اندرز می‌دهم از میگساری دست برداری. مأمون می‌گوید: - پسر عمویت به قربانت! به جان و دل اندرزت را پذیرفتم. خلیفه دزدانه به امام می‌نگرد و از خویش می‌پرسد: «به راستی کشته شده بود یا تنها وهم و خیال بود؟» به نظرش می‌آید شمشیر را بر گردن او نهاده و گوش تا گوش سر او را بریده بود؛ اما هیچ اثری بر گردن نیست! آیا اشتباه کرد؟ به بالش‌ها و متکاها یورش برده بود؟ آیا در این روزگار معجزه رخ داده است؟ امام به پنجره‌های گشوده می‌نگرد. نور در چشم او بازی می‌کند. ابر اندوه از پیشانی گندمگونش می‌گذرد. مأمون غوطه‌ور در دغدغه‌های خویش است. امام از آن چه در درون خلیفه موج می‌زند، آگاه است. پس با ادب می‌گوید: [صفحه ۸۴] - بازوبندی دارم. خویش را با آن حفظ کن. تو را از شرفتنه‌ها و حتی از مواجیه با سپاهیان روم حفظ می‌کند؛ همان گونه که دیشب مرا از تو حفظ کرد. اگر دوست داری، کسی را بفرست تا برایت بفرستم. مأمون، با امید به پیروزی بر رومیان پاسخ می‌دهد: - آری. با خط خود بنویس و برایم بفرست. در خانه، امام پوست آهوی تهامه‌ای می‌طلبد و واژگانی مقدس را بر آن می‌نگارد: - تو هستی که صداها برایت فروتنی می‌کنند. بی‌تو، ساز و برگ‌ها کارآمد نیستند. نورت همه چیز را فرا گرفته، و همه چیز از تو نمی‌هراسند، و از تو به سوی تو می‌گریزند. پشت گرمی هر چیزی به توست. در عین شکوه‌مندی، زیبایی؛ و در کمال زیبایی، تابان. همراه با توانایی، بزرگی؛ تو همان هستی که چیزی تو را در نمی‌یابد و تو بزرگ بلندپایه و پاسخگوی خواسته‌هایی. برآورنده‌ی نیازها، دورکننده‌ی اندوه‌ها و خداوند بخشش‌هایی. ای آن که در او جش فرودست، و در فرودستی‌اش فرادست است. در تابشش، درخشان؛ در چیرگی‌اش، نیرومند و در پادشاهی‌اش عزیز است. بر محمد و خاندانش درود فرست. و صاحب این گلوبند، بازوبند و نوشته‌ات را با چشمی که آن را خواب فرامی‌گیرد و با قدرت مطلق حفظ کن. با چیرگی‌ات بر او مهربان باش که در پناه توست. [صفحه ۸۵] امام به یاسر می‌فرماید: - این را نزد امیرمؤمنان ببر و به او بگو آن را در استوانه‌ای نقره‌ای نهد و بر کناره‌های آن، چنین حک کند: ای شهره در آسمان‌ها! ای بلندآوازه در زمین‌ها! ای نامور در این جهان و آن جهان! گردنگشان و پادشاهان، بر خاموشی نورت و بی‌فروغ کردن یادت، تلاش کردند؛ پس نپذیرفتی جز آن که نورت کامل شود. گرچه مشرکان را خوش نیاید. [۷۹]. پس از چند روز، خلیفه اعلام کرد به سوی انطاکیه روان است و به دشمنان اسلام درس عزت و کرامت خواهد داد. سپاهیان اسلام به سوی مرزهای شمالی ره می‌سپارند. قلعه‌های ملطیه و ماجده و سندس رومیان سقوط می‌کند. آنکارا گشوده می‌شود. تیفوئیل امپراتور عقب‌نشینی می‌کند؛ اما با اندیشه‌ی هجومی دیگر بار. [صفحه ۸۶]

خنجر درد و تحقیر

امام، حجم کینه‌ی عباسیانی را که با چشمانی آتشین به او می‌نگرند، درمی‌یابد. آنان، او را رقیب و مانع راه پیشرفت خویش

می‌پندارند. اگر کسی به چشمان امام بنگرد، اندوهی را که در آن موج می‌زند، می‌بیند. اندوه از شهری فتنه‌گر، که خنیاگر شرق است و جز به آواز موصلی به چیزی گوش نمی‌سپارد. آیه‌ها در محله‌های بغداد گم شده‌اند و آوای اذان در حنجره‌ی بغض‌آلود گلدسته‌هایش شکسته‌اند. جواد پشت به این شهر به سوی شهر نخل‌ها ره می‌سپارد. به نزول گاه جبریل، جایی که ریه‌هایش را از هوای پاکیزه‌ی آن لبریز می‌کند؛ دور از کاخ‌های سراسر دسیسه و نیرنگ، او برای آسایش هزاران علوی آواره، ناگزیر به کسب اجازه‌ی رسمی از خلیفه برای ترک بغداد است. ام‌الفضل در نامه‌ای به پدرش، از وی می‌خواهد تا گرگ‌ها را به دریدن شوهرش بگمارد. تب انتقام در درون زن بیداد می‌کند. از همین روست که امام رو به آسمان کرده، غمگانه زمزمه می‌کند: - رهایی، سی ماه پس از مرگ مأمون خواهد بود. افق، از رؤیای بیمارگونه و دسیسه‌ها انباشته است. در چنین جهان آلوده‌ای، چگونه انسان پاک می‌تواند با آرامش زندگی کند؟ جواد که به افق‌های دوردست می‌نگرد، شط خون را می‌بیند و دودها و آتش‌سوزی‌هایی که چشم‌ها را می‌سوزاند. اسبان دیوانه، زمین را می‌لرزاند و در شب بلند زمستانی، گرگ‌ها زوزه می‌کشند. طوفان می‌وزد. در چنین جهان سنگین از گناه، روزنه‌ای به آسمان آرامش گشوده شده است. آسمانی که از عطر درختان پربزرگ و بارچنان بهشتی لبریز است. از این روی، امام به آرامش آینده اشاره می‌کند: [صفحه ۸۷] - رهایی، پس از مرگ مأمون است. مأمون در شمال سوریه در شهر طرسوس است. او به گودال سقوط خویش نزدیک می‌شود. درختان به چشمه سایه افکنده‌اند. آب، آینه‌گون است. برخورد سنگ‌ریزه‌ها با آب، پژواک دلنشینی دارد. دایره‌های نور زلال بر چهره‌ی چشمه افتاده‌اند. خلیفه کنار جویبار، نزدیک چشمه نشسته است. خنکای آب در این تابستان داغ پاهایش را نوازش می‌دهد. سرمای دلنشینی در پیکرش نفوذ می‌کند. سفره را می‌گسترانند. خلیفه به غذاهای رنگارنگ می‌نگرد و می‌پرسد: - این سفره چه کم دارد؟ - امیرمؤمنان بهتر از دیگران می‌داند. - خوشه‌ای خرما. صدای شیهه‌ی اسب پیک شنیده می‌شود. نگهبانی از دور فریاد می‌زند: - پیک بغداد است. سربازی دو زنبیل خرما می‌آورد. مأمون با آرزومندی آن‌ها را دانه‌دانه می‌خورد. هنوز سیر نشده است که احساسی مبهم به او دست می‌دهد. غمی سنگین او را برمی‌گیرد. نجوا می‌کند: - بر جهان چیره شدم و مشکلات بر من گردن نهاد. به اهدافم رسیدم. [۸۰]. در سرزمینی بی‌خرما آرزوی خرما می‌کنم و برایم می‌آورند. دیگر از جهان چه می‌خواهم. آه به پایان خویش نزدیک شده‌ام؛ آه. رؤیای شیرین به پایان رسیده است. همان شب، بدنش در کوزه‌ی تب می‌سوزد. دردهایی بر او هجوم می‌آورند و همچون خنجر، شکم و جگر او را پاره‌پاره می‌کنند. به یاد اندرز دامادش می‌افتد: «میگساری نکن.» آه اگر به پندش گوش سپرده بودم! اما به راستی، جهان بی‌شراب و آواز چه ارزشی دارد؟ خنجرهای درد، درون او را از هم می‌درند. پس از مدتی دراز چشمانش را می‌گشاید. چهره‌های بسیاری را می‌بیند که به او می‌نگرند. برادر، دو پسر و پزشکش، ابن‌ماسویه را می‌شناسد. پس از چند ساعت، اندکی حالش [صفحه ۸۸] بهبود می‌یابد. این بهبودی، آرامش پیش از مرگ است؛ آرامش پیش از طوفان. به نگهبانان دستور می‌دهد در بیابان آتش برافروزند. هزاران مشعل، شب طرسوس را به آسمانی پرستاره تبدیل کرده‌اند. نیمه‌شب آتش‌ها فرومی‌نشینند و گداخته‌ها به خاکستر می‌گریند. خلیفه از بسترش برمی‌خیزد. از میان خاکسترها عبور می‌کند. اینک زندگی او نیز به خاکستر تبدیل شده است. در خاطره‌اش تصاویر قربانیان جان می‌گیرند. در این بیست سال فرمانروایی، چه تعدادی را کشته است؟ به آسمان پرستاره خیره می‌ماند. از ژرفای روح اسیرش فریاد می‌کشد: - ای آن که پادشاهی‌اش نابود نمی‌شود، به کسی که پادشاهی‌اش نابود شده، رحم کن! لحظه‌های جان‌کندن فرامی‌رسند. همه چیز به کابوس تبدیل می‌شود. آیا او کابوس می‌بیند؟ صدایی را می‌شنود که شهادتین را به او می‌آموزاند: «بگو اشهد ان لا اله الا الله...» اما مأمون نمی‌تواند. زبانش نیز از او فرمان نمی‌برد. به زودی شکوهی را که بر جمجمه‌ها بنیان نهاده شده، دیگری به میراث می‌برد. ثروت، کاخ‌ها و هزاران کنیز پری‌رخ. صدا می‌گوید: «بگو اشهد ان محمدا رسول الله...» - آه، نمی‌توانم؛ نمی‌توانم. به یاد اندرز داماد پاکش افتاد. صدای آشنایی را شنید؛ صدای پزشکش ابن‌ماسویه است، به کسی که شهادتین را به خلیفه تلقین می‌کند، می‌گوید: - او را رها کن؛ وی در این حال نمی‌تواند بین خدایش و مانی تفاوتی بگذارد. مأمون خشمگین

می‌شود. چشمش را می‌گشاید. می‌خواهد فرمان دهد این پزشک حقیر را گوشمال دهند؛ اما نمی‌تواند حرف بزند. لحظه‌ها می‌گذرند و مرد محتضر حس می‌کند در چاهی بی‌انتها سرازیر می‌شود. حقیقت جاودان طلوع می‌کند. آه، او دیگر می‌میرد. به پیکری بی‌ارزش تبدیل می‌شود. رؤیای شیرین زندگی، به پایان رسیده است. [صفحه ۸۹]

تب تند فرمانروایی

شگفتا! که آدمی حقیقت را برابر خویش می‌یابد، اما آن را نمی‌بیند. حقیقت مقابلش می‌ایستد، بر او بانگ می‌زند؛ اما وی آن را دور از خویش می‌انگارد؛ گویی او را صدا نمی‌زند. آیا همان کسی که برابر چشمانشان در خاکستر فروغلطید، پادشاهی نبود که بر نیمی از جهان فرمانروایی می‌کرد؟ ابواسحاق با آن سر بزرگش، از شادی در پوستش نمی‌گنجد. به زودی خلیفه‌ی سرزمین‌ها می‌شود؛ فرمانروای مردم و این لشکر گوش به فرمان. حتی عباس و جعفر به مرگ پدرشان اعتنایی نکردند؛ آن‌ها مشغول تقسیم میراث هستند. عباس از پدر دل خوشی ندارد؛ زیرا پدر پسر را رها کرد و خلافت را به عمویش سپرد. چرا؟ ابواسحاق خطوط چهره‌اش را از ترکان ترکستان به ارث برده است. چگونه این سری که حتی الفبا را نمی‌داند، شایسته‌ی افسر است؟ [۸۱] ابواسحاق، از طمع‌ورزی برادرزاده‌اش آگاه است. می‌داند که شور فرمانروایی، لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. همچنین آگاه است که بسیاری از فرماندهان ارتش، آرزوی فرمانروایی عباس را دارند. اما وی نیز به خوبی می‌داند با آن‌ها چگونه رفتار کند. اگر عباس بیعت کند، آن‌ها نیز تن به بیعت خواهند داد. اسحاق تا زمانی که کار سپاهیان را به سامان نرساند، به بغداد باز نخواهد گشت. موج مردم، بغداد را به تلاطم درآورده است؛ مردمانی غرقه در لهو و لعب. گشت‌های نظامی، در اجرای فرمان خلیفه‌ی تازه به دوران رسیده، در کوچه‌ها می‌چرخند و مسؤولان سابق را دستگیر می‌کنند. چرخ فلک در گردش است. خدمتکاران کاخ، اینک فرمانروا شده‌اند؛ دنیا همچنان به بازی کهن با فرزندانش می‌پردازد؛ مردمانی را فراز و مردمانی را فرود می‌آورد. [صفحه ۹۰] دجله روان است؛ اما از تماشای ناهنجاری‌های بغداد در شگفتی فرورفته است؛ از نظاره‌ی شهری که هزار ماه از بنیان آن می‌گذرد. شهری مست افتاده از لذت‌ها و بی‌خبر از صدها و هزاران چهره‌ی پهن و هموار؛ چهره‌ی مردانی سنگدل که بادهای سرد، چهره‌هایشان را تراش داد و دل‌هایشان را به تکه‌ای سرب تبدیل کرد. خلیفه‌ی نوتخت که خود را معتصم نامید، به ستایش‌ها گوش می‌سپارد و مست می‌شود. همه‌گردن نهاده‌اند. شاعری شعری کم‌ارزش در ستایش او می‌خواند، باشد تا صله‌ای نصیب یابد. برخی دیگر از شاعران به نوبت ایستاده‌اند. وزیر گام پیش می‌نهد. با خویش نوشته‌ای مهر و موم شده از شاعری بزرگ دارد که شعرش را فرستاده است. وقتی خلیفه درمی‌یابد که شعر از دعبل خزاعی است، استوار می‌نشیند و از وزیر جدید خود، ابن‌ماسرجس می‌خواهد تا آن را بخواند. وزیر، موم از سر نامه برمی‌گیرد. هنگامی که طومار را می‌گشاید، به اندک نظری مضمون شعر را درمی‌یابد. مکتوب دعبل بر کف تالار می‌افتد. خلیفه با خشم فریاد می‌زند: - چه روی داده؟ وزیر می‌گوید: - ای امیرمؤمنان، مرا از خواندن آن معاف کنید. - گفتم آن را بخوان! وزیر نزدیک‌تر می‌آید و در گوش خلیفه نجوا می‌کند. چشمان خلیفه شعله‌ور می‌شوند. نوشته را می‌گیرد؛ به ابیات آن می‌نگرد؛ اما حتی یک کلمه‌ی آن هم برایش مفهوم نیست. چقدر از نوشته و نویسندگان بیزار و متنفر است. از وزیرش می‌خواهد آهسته اشعار را بخواند. وزیر، در روزگاری که همه می‌هراسند، اشعار پرشور دعبل خزاعی را می‌خواند: در کتاب‌ها نوشته‌اند پادشاهان عباسی هفت نفرند؛ خبری از هشتمین آنان در کتاب به ما نرسیده است. [صفحه ۹۱] اصحاب کهف نیز هفت بزرگوار بودند. هر گاه آن‌ها را بشماری، هشتمین آنان سگشان است. سگ آن‌ها از تو برتر است. زیرا تو گنجه‌کاری و او بی‌گناه بود. سامان کار مردم فروریخت. رهبری [به] وصف و اشناس [رسید] و این بزرگ‌مصیبتی است. [۸۲]. درون خلیفه از خشم می‌جوشد. برق انتقام در چشمانش می‌درخشد. واژگان تهدیدآمیز به زبان ترکی - که از مادرش آموخته بود - بر زبان جاری می‌کند. [۸۳]. چند هفته‌ای بیش نیست که معتصم، فرمان بیرون راندن عرب‌ها را از نیروهای مسلح صادر کرده است. همچنین

فرمان می‌دهد تا ترک‌هایی را که به گونه‌ای تهدیدآمیز به سوی پایتخت، روان شده‌اند، به کار گیرند. خدمتکار سنگدل ترک‌نژادی به نام اشناس را به فرماندهی ارتش و فرمانداری مصر می‌گمارد. با آمدن آن‌ها، فساد در بغداد اوج می‌گیرد. احمد بن حنبل به خاطر اعتقادش به «آفرینش قرآن» زیر تازیانه از درد بر خود می‌پیچید. ... جواد به افق دوردست می‌نگرد و آن را خونین می‌بیند. پیش از آن که معتصم بدو دست یابد، بغداد را ترک می‌کند؛ اما... [صفحه ۹۲]

شلاق بی‌رحم غربت

سالی دیگر گذشت؛ هلال محرم همچون لبخندی اندوهگین به رازهای بسیاری اشاره دارد. بغدادیان می‌شنوند که خلیفه، ترک دیگری را به فرماندهی بخش دیگری از ارتش منصوب کرده است. مردی که اگر کسی نگاهش کند، گمان می‌برد او دیوانه است. مردم او را می‌بینند که پیشاپیش نیروهایش، بغداد را به عزم آذربایجان ترک می‌کند؛ تا شراره‌ی شورش را، که بیست سال پیش شعله‌ور شده، فرونشاند. عاشورای امسال، بغدادیان به سواحل دجله سرازیر شدند. هوا سرد است؛ بغداد و جویبارهای کوچکش در سرمای دی‌ماه منجمد شده‌اند. سواحل دجله، تا فرارسیدن بهار از مردمان تهی است؛ اما آن چه سبب شده تا مردم در این روز در آن جا اجتماع کنند، خبر آمدن ده‌ها قایق از بصره است؛ قایق‌هایی که هزاران مرد و زن و کودک زنگباری را آورده است. کسانی که، پس از بیست سال شورش در هورهای جنوب عراق، اینک تسلیم شده‌اند. [۸۴]. کودکانی که از ملوانان، که حکایت‌های زنگبار و مردمان هراس‌انگیزش را شنیده بودند، برای دیدن آن‌ها جمع شده‌اند. در آن ازدحام، دخترکانی زیر سم اسبان سپاهیان ترک کشته می‌شوند. در چشمان برخی از بغدادیان، برق انتقام‌جویی دیده می‌شود. برای خلیفه، جایگاهی در میان کشتی بادبانی ساخته‌اند. چون خلیفه با سپاهیان آمد، پیرمردی که بر عصایش تکیه زده، به اعتراض عصایش را به سوی او نشانه می‌رود: -ای اباسحاق! [صفحه ۹۳] سپاهیان مهیای دریدن پیرمردی شدند که خلیفه را بدون القاب و همچون مردمان کوچه و بازار صدا می‌زند. پیرمرد فریادش را از سر می‌گیرد: - همسایه‌ی خوبی برای ما نبود. همسایه‌ی ما شدی و این بی‌ریشه‌ها را آوردی و میان ما ساکن کردی؛ پس کودکانمان را یتیم و زنانمان را بیوه کردی و مردانمان را کشتی. معتصم بدو اعتنایی نمی‌کند؛ شاید با دستگیری پیرمرد، اوضاع، بحرانی‌تر شود. [۸۵]. اسب‌دوانی ترک‌ها در بازار و گاه لگدکوب کردن ضعیفان، باعث تنفر عمومی شده است. برخی ثروتمندان نیز به عیاران پول می‌دهند تا سربازان ترک را ترور کنند. از این روی، معتصم تصمیم می‌گیرد شهر تازه‌ای برپا سازد، شهری که با دیدنش مرمان شاد شوند. بیلاق تابستانی هارون در شمال بغداد قاطول نام دارد. آن جا می‌تواند مکان خوبی برای شهر جدید باشد. خلیفه فرمان می‌دهد: ترک‌ها حق ندارند با غیر نژاد خود ازدواج کنند. او می‌خواهد ارتش تازه‌سامان‌یافته‌ی او، آیین‌هایی ویژه‌ی خود را حفظ کند و از ویژگی‌های شهرنشینی دور بماند. هزاران کنیز ترک، به شهر وارد می‌کنند؛ تا همسران تازه‌ی آن‌ها شوند. تا پایتخت تازه، پادگانی نظامی یا کشوری ترک شود با هزاران جنگجویی که جز صفیر گوشخراش طبل جنگ و هیاهوی نبرد چیزی نمی‌شناسند. خلیفه روی کشتی است. قایق‌ها از راه می‌رسند، سپاهیان به زبان ترکی به خلیفه تبریک می‌گویند. پاروها در راه شمال، آب‌ها را می‌شکافند. خلیفه با یک تیر، دو نشان زده است: هم شورش آنان را سرکوب کرده و هم سدی انسانی برابر رومیان ایجاد نموده است. [۸۶]. صدای بوق کشتی‌ها، همه جا به گوش می‌رسد، از شماسیه که عبور می‌کنند، صدا فروکش می‌کند. زیرا کشتی‌نشستگان می‌بایست برای رسیدن [صفحه ۹۴] به سرزمین‌های شرق دجله، از کشتی پیاده شوند؛ تا از راه زمینی به خانقین و از آن جا به عین زربه نزدیک مرز روم منتقل گردند. ... در شهر رسول‌الله، نخل‌ها سایه افکنده‌اند و بادهای سرد بهمن ماه می‌وزند. جوانی که بیست و چهار سال از عمرش می‌گذرد، به سوی مسجد نیای بزرگوارش ره می‌سپارد. از این که به زودی سرزمین محبوبش را - چه بسا برای همیشه - ترک می‌کند، غمگین است. به دلایلی مجهول، خلیفه‌ای که یک سال و اندی از خلافتش می‌گذرد، داماد برادر پدری‌اش را طلبیده است. جوان علوی دو رکعت نماز می‌گزارد؛ هر رکعت یک حمد و

هفتاد سوره‌ی اخلاص، کف دست گندمگونش را به سوی آسمان می‌گشاید و دلش به سرچشمه‌ی زندگی رو می‌کند و فروتنانه به نیایش می‌پردازد... پس از بازگشت به خانه، به پسرش علی می‌گوید: - دوست داری از عراق چه تحفه‌ای برایت بیاورم؟ - شمشیری بسان شعله. - چقدر مانند من است. [۸۷]. در نیمه‌ی محرم، امام ناگزیر به ترک شهری می‌شود که از همه‌ی شهرها و بلاد نزد او محبوب‌تر است. با آن شهر و با پسرش علی خداحافظی می‌کند و رهسپار بغداد می‌شود. همسرش (دختر خلیفه‌ی هفتم عباسی) نیز با اوست. پیش از فرارسیدن ماه صفر، ابن‌الرضا از دروازه‌ی کوفه وارد بغداد می‌شود تا آخرین فصل زندگانی‌اش آغاز شود. غریبانه روزهای آخر را سپری می‌کند. چه بی‌رحمی غربت! تازیانه‌های جلادان از تو مهربان‌تر است! [صفحه ۹۵]

چشم‌ها، موج‌گاه تباهی

جوان مدتی، پیاده و تنها به سوی کاخ‌های خلافت در شماسیه ره می‌سپارد. این روزها ساحل شرقی دجله به سبب سردی هوا خلوت است. منظره‌ی دجله‌ای که نخلستان را می‌شکافد، غمگنانه است. نگاه حضرت به ریشه‌ی نخل‌های سوخته می‌افتد. نخل‌هایی که بیست سال در جنگ داخلی، به وسیله‌ی آتشی که منجنیق‌ها پرتاب می‌کردند، سوخته است. کنده‌ها، در زمستان لنگرگاه ماهیگیران است و در بهار نشستگاه گردشگران. محمد، ترجیح می‌دهد تا ساحل را پیاده بپیماید، تا اندکی از غم غربت را در این روزگار یخبندان از خویش بزاید. در کاخ جدید، معتصم فقیهان را گرد آورده است؛ تا در مجازات سارق با یکدیگر بحث کنند. فقیهان دو جبهه شده‌اند: گروهی بر نظر قاضی اعظم هستند؛ یعنی بر آنند که دست سارق باید از میچ قطع شود؛ و رأی گروهی دیگر بر آن است که دست سارق باید از آرنج بریده شود. امام به سکوت پناه برده است؛ سکوتی ژرف و حزن‌انگیز؛ چگونه دین خدا به گونه‌ای از میان رفته است که حکم سرقت را نمی‌دانند و خلیفه و فقیهان سارق، خود برای بریدن دست دزدی دور هم جمع شده‌اند که چه بسا بینوایی و فقر عرصه را بر او تنگ کرده و او ناگزیر به سرقت شده و اینک خود آمده تا تطهیر شود! خلیفه رو به سوی قاضی بزرگ شهر کرده و می‌گوید: - دلیلت چیست؟ - زیرا دست یعنی از سر انگشتان تا میچ؛ خداوند در بحث تیمم فرمود: «و از آن بر صورت [مساوی پیشانی] و دست‌ها بکشید.» [۸۸]. معتصم رو به دیگر سو می‌کند. فقیهی که طرف مناظره با قاضی است می‌گوید: [صفحه ۹۶] - باید دستش از آرنج بریده شود. - چرا؟ - زیرا پروردگار درباره‌ی وضو می‌فرماید: «و دست‌ها را تا آرنج بشوید.» [۸۹] پس ما دست‌ها را تا مرفق می‌شویم و این نشان می‌دهد دست همان مرفق است. سکوتی سنگین خیمه می‌زند. خلیفه سر بزرگ خود را به سوی جوان خاموش می‌چرخاند: - در این باره چه می‌گویی ای اباجعفر! آن که «علم کتاب» نزد وی است، پاسخ می‌دهد: - دیگران درباره‌ی آن سخن گفتند و رأی دادند. - آن چه آن‌ها گفتند، فروگذار؛ رأی تو چیست؟ - مرا معاف بدار ای امیرمؤمنان! - به خدایت سوگند می‌دهم که آن چه را می‌دانی بگویی. - اینک که مرا به پروردگار سوگند داده‌ای می‌گویم. هر دو رأی اشتباه است. دست باید از انتهای انگشتان بریده شود و کف بماند. خلیفه می‌پرسد: - دلیلت چیست؟ - سخن رسول خداست که فرمود: «سجده با هفت عضو است: چهره، دو دست، دو زانو، دو [انگشت شست] پا.» اینها هفت موضع سجده‌اند و اگر دست از میچ یا آرنج بریده شود، دستی نمی‌ماند تا سجده با آن صورت گیرد. در حالی که خداوند خجسته فرمود: «و این که مسجدها خاص خداست» [۹۰]. یعنی سجده با عضوهای هفتگانه است «پس هیچ کس را با خدا نخوانید.» [۹۱]. دهان معتصم، از آن چه شنیده باز می‌ماند. فریاد می‌زند: - حکم همین است. آنانی که آن جا بودند، دریافتند که در برابر امام جوانی نشسته‌اند که خداوند بدو دانش داد و به امامت منصوبش کرد. [صفحه ۹۷] چشمان قاضی دو اخگرند؛ دو پنجره به دوزخ؛ موج‌گاه تباهی‌ها. هزاران کینه، حسد، آرزو و دغدغه‌های شیطانی در آن‌ها شعله برمی‌کشند. «نکند خلیفه این جوانک گندمگون را به جای من بر مسند قضاوت عظمای بنشانند؟ آه، به زودی او بر من چیره می‌شود. نه... نه... هرگز اجازه‌ی این کار را نخواهم داد.» مجلسیان عربده‌های کینه و حسادت را در اعماق قاضی نمی‌شنوند؛ اما جوان، خود نگاه وداعی به جهان می‌افکند. او می‌داند در پایان راه است. رهایی

از جهان سراسر تباهی، و ورود به جهانی لبالب از عشق و آرامش. دوزخ در درون ابن ابی داوود زبانه می‌کشد. هزاران ابلیس در درونش عربده می‌کشند. سرش به سر ماری آکنده از سم می‌ماند. زرقان از دوستش می‌پرسد: -ای قاضی تو را چه شده است؟ و قاضی با صدایی مثل فش فش افعی پاسخ می‌دهد: - تو نمی‌فهمی این سیه‌چرده چه کرد. - منظورت کیست؟ - محمد بن علی. ابن‌الرضا؟ - آری. - چه شده؟ - سارقی خود بر سرقت اعتراف کرده و از خلیفه خواست با اجرای حد الهی او را تطهیر کند. به خاطر همین، فقیهان در مجلس گرد هم آمدند. محمد بن علی نیز بود. خلیفه از ما پرسید دست باید از کجا بریده شود؟ من گفتم از میچ و دیگری گفت از آرنج. اما خلیفه از این سیه‌چرده پرسید. او گفت: از انتهای انگشتان؛ و کف دست می‌ماند. و خلیفه به رأی او عمل کرد. زرقان خاموش است و قاضی نیز به سکوت پناه می‌برد و می‌اندیشد. «پس مرگ بر او باد چگونه اندیشید. باز مرگ بر او باد چگونه اندیشید.» [۹۲]. [صفحه ۹۸] قاضی، بیش از سه روز، نمی‌تواند این زهر درون را تاب بیاورد. به سوی کاخ شماسیه می‌رود. بر خلیفه وارد می‌شود. خلیفه با برادرزاده‌اش جعفر می‌گساری می‌کند، با چشمانی نافذ - که برق چشمان افعی را دارد - به قاضی می‌نگرد. قاضی آکنده از خشم و کین می‌گوید: - اندرز به امیر مؤمنان بر من واجب است. من به او سخنی خواهم گفت که می‌دانم به خاطر آن وارد دوزخ می‌شوم! معتصم، بوی خطر را استشمام می‌کند: - بگو! - فقیهان و دانشمندان را برای کاری گرد هم آوردی. از آنان پرسیدی و به شما پاسخ دادند. در مجلس، خاندانت، فرماندهانت، وزیرانت و کاتبانت بودند. بعد، سخنان فقیهان را رها کردی و به اجرای سخن کسی فرمان دادی که گروهی از این مردم، او را امام می‌انگارند؛ و ادعای آن دارند که از شما به خلافت سزاوارتر است. [۹۳]. با این همه، تو رأی او را پذیرفتی، این خبر میان مردم پراکنده شد. این خطرناک نیست؟ چهره‌ی «پسر مارده» زعفرانی می‌شود. چشمانش را تنگ می‌کند: - آری. خود نیز به اشتباهم پی بردم؛ راه حلی داری؟ قاضی نیرنگ بازانه لبخند می‌زند: - بگذار ببیندیشم. [صفحه ۹۹]

زوزه‌ی گرگ‌های حسادت

قاضی، فرصت را از دست نمی‌دهد. کینه‌توزانه می‌اندیشد. هنگامی که آذرخش‌های آز می‌درخشند، از اندیشه چه می‌ماند؟ قاضی شده است بازیچه‌ی دام گسترانی‌های ابلیس. شیطان بدو می‌گوید: «امام در نگاه پیروانش، انسان وارسته‌ای است که از فرامین الهی، سرکشی نمی‌کند او الگوست. اما اگر او را مست ببینند، از امامت سقوط می‌کند و کارش تمام است.» چشمان اسخریوطی [۹۴] از نیرنگ می‌درخشد. آری، راه چیرگی همین است. او به زودی خلیفه را تشویق خواهد کرد تا یک یا دو جام باده به ابن‌الرضا بنوشاند. باده‌ی منطقه‌ی قطربل، کارش را خواهد ساخت. نزد خلیفه می‌شتابد. به خلیفه می‌گوید: - ابتدا شایعه می‌کنیم و بعد ضربه‌ی نهایی را فرود می‌آوریم. فردای آن روز، قاضی در مجلس خویش مردی را می‌بیند که با شیعیان ارتباط دارد. بدو می‌گوید: - نظرت راجع به حرفی که دیشب خلیفه گفت، چیست؟ - مگر خلیفه چه گفت؟ - اگر اباجعفر را مست به شیعیان بنمایانیم، چه خواهند گفت؟ - اندیشه و برهانشان باطل خواهد شد و به پایان راه خواهند رسید. مردی که ایمان خویش را پنهان کرده است، ادامه می‌دهد: - من با آنان رفت و آمد دارم و رازهایشان را می‌دانم. اگر خلیفه چنین کند، نتیجه برعکس خواهد شد. - چگونه؟ - آن‌ها می‌گویند زمین نمی‌تواند از حجت خداوند تهی باشد... - نمی‌فهمم! چه ربطی دارد؟ [صفحه ۱۰۰] - اگر خلیفه بخواهد جواد را مست میان مردم بفرستد، مردم می‌فهمند او امام است؛ زیرا خلیفه می‌خواهد امامتش را باطل کند و بر او چیره شود و این نقشه‌ی او، دلیل امامت و بر حق بودن جواد است. قاضی از شنیدن این برهان مبهوت می‌شود. [۹۵]. سپس موضوع را با خلیفه در میان می‌گذارد. چشمان معتصم برق می‌زند: - این کار را به من واگذار. همان شب، خلیفه برادرزاده‌اش را به حضور می‌طلبد؛ تا با هم شب لذت‌بخشی را بگذرانند. زمانی که جعفر، جام می‌قطربل را سر می‌کشد، عمویش سم می‌پراکند و تارهای توطئه می‌تند. از آن هنگام به بعد، جعفر به بهانه‌ی دین خواهرش - که همسر امام است - به منزل ابن‌الرضا رفت و آمد می‌کند. چشم‌ها از نیرنگ

می‌درخشند. فرجامین پرتو انسانیت در درون همسر حیلہ گر امام به خاموشی می‌گراید. گرگ‌های حسادت و آز در ژرفای تاریک و تهی درونش زوزه می‌کشند. [صفحه ۱۰۱]

راز اشک‌های بلورین

جواد نشسته است و با یاران خود و یاران پدرش سخن می‌گوید. مردی که دسیسه‌های فرمانروایان را می‌شناسد، می‌پرسد: -ای فرزند رسول خدا! اگر پیک الهی [مساوی ملک‌الموت] فرارسد، ما به چه کسی پناه بریم؟ امام غمگنانه پاسخ می‌دهد: - به پسر علی. فرمان او، فرمان من است و سخن او، سخن من. فرمان‌برداری از او، فرمان بردن از من است. لحظاتی چند، خاموش می‌ماند. سپس سرش را بالا آورده، می‌گوید: - زمانی فرا خواهد رسید که حیران می‌شوی. آن زمان به مدینه برو. مرد می‌پرسد: - کدام مدینه؟ [۹۶]. امام از یاد مدینه و شوق نیای محبوب و بزرگوارش به لرزه می‌افتد. -مدینه‌الرسول. مگر شهری دیگر نیز مدینه هست؟ [۹۷]. مردی که تعداد امامان را در حدیثی از رسول گرامی حفظ دارد، می‌پرسد: - و پس از علی، به چه کسی پناه بریم؟ - پسرش حسن. فرمان او فرمان پدرش و پیروی از وی پیروی از پدرش به شمار می‌آید. امام ساکت می‌شود. مردی که صفوان نام دارد می‌پرسد: -ای فرزند رسول خدا! پس از حسن، از چه کسی پیروی کنیم؟ به ناگاه اشک از چشمان امام جاری می‌شود. کسی راز گریه‌های آمیخته با واژگان را نمی‌داند. واژگانی که برگ‌های آینده‌ی پیچ‌درپیچ است. [صفحه ۱۰۲] - پس از حسن، پسرش. او قائم به حق است. او منتظر است. -ای پسر پیامبر گرامی! چرا او را قائم می‌نامند؟ - زیرا او زمانی قیام می‌کند، که مردم فراموشش کرده‌اند و بسیاری از کسانی که امامتش را پذیرفته بودند از اعتقاد خویش برگشته و عدول کرده‌اند. - چرا او را منتظر می‌نامند؟ - زیرا او را غیبتی است طولانی. انسان‌های بااخلاص، چشم‌انتظار خروج وی هستند. تردیدگران انکار، و منکران ریشخند می‌کنند. کسانی که برای ظهورش زمان تعیین می‌کنند، دروغگویند. شتابگران قیامش نابود می‌شوند و تسلیم‌گران [فرمان الهی] رهایی می‌یابند. [۹۸]. امام دست بر دل خود گذارده، از سر درد ناله می‌کند. مردی از اهل کوفه می‌پرسد: - سرورم! از چه رنج می‌بری؟ امام به یاد دستمالی می‌افتد که بویی ناشناخته داشت؛ [۹۹] می‌گوید: - از دلم. سینی کشمش می‌طلبید. خود و برخی یاران، دانه‌هایی از آن برمی‌گیرند. مرد کوفی احساس تشنگی می‌کند و آب می‌خواهد. امام، کنیزکی را فرامی‌خواند: - از نوشیدنی مخصوصم سیرابش کن! کنیز با ظرفی مسین در دست، که نوعی آب انگور در آن است، وارد می‌شود. کوفی ظرف را می‌گیرد و آرام آرام از آن می‌نوشد. چون سیراب می‌شود، می‌گوید: - از غسل شیرین‌تر است. و ادامه می‌دهد: - همین درونت را تباه ساخت. امام با مهربانی پاسخ می‌دهد: [صفحه ۱۰۳] - این خرمایی است از نخلستان پیامبر که کنیز آن را در آب خیساند. پس از غذا آن را می‌نوشم. مرد کوفی می‌گوید: - کوفیان نوشیدنش را خوش نمی‌دارند. امام می‌پرسد: - پس نوشیدنی کوفیان چگونه است؟ - هسته را از خرما جدا می‌سازند و بر آن «قعو» می‌افزایند. - «قعو» چیست؟ - «قعو» همان «دازی» است. - «دازی» دیگر چیست؟ - دانه‌ای است که از بصره می‌آورند. با خرما مخلوط می‌کنند؛ سپس آن دو را آن قدر می‌جوشانند تا مست کننده شود و بعد می‌نوشند. - حرام است. [۱۰۰]. در کاخ خلافت، معتصم برخی از دولتمردان را می‌طلبید و از آنان می‌خواهد تا گواهی دهند که امام جواد برای انقلاب برنامه‌ریزی می‌کند. آن‌هایی که خویش را به ابلیس فروخته‌اند، نامه‌های جعلی می‌نگارند که در آن‌ها، امام مردم را دعوت به قیام کرده و به سرنگونی خلیفه شورانده است. امام برای نماز عشا وضو می‌گیرد که در خانه به صدا می‌آید. سربازان معتصم از وی می‌خواهند هر چه زودتر نزد خلیفه حضور یابد. معتصم با خشونت می‌گوید: - می‌خواهی به مخالفت با من برخاسته، قیام کنی؟ - سوگند به خدا که چنین نیست. - خیر. چنین کرده‌ای. کسانی هستند که شاهدند. - آنان کیستند؟ - برخی از آن‌هایی که برایشان نامه نوشته‌ای. گواهان دروغین می‌آیند؛ بسان مارهایی بیرون آمده از لانه‌های خویش. می‌گویند: [صفحه ۱۰۴] - آری. این نامه‌ی - دعوت به قیام - را از بعضی خدمتکارانت گرفته‌ایم. امام، به چهره‌های رنگ‌پریده خیره می‌ماند. از

پنجره‌ی باز به آسمان آبی می‌نگرد. ماه پنهان است و ستارگان طلوع کرده‌اند. داستان اجابت طلبش را به آسمان می‌گشاید. - خداوند گارا! اگر بر من دروغ بسته‌اند، خود مجازاتشان کن. کاخ می‌لرزد. آسمان، نیایش مظلوم را پاسخ مثبت داده، دعای امام را مستجاب می‌کند. اینک کاخ چنان ویران خواهد شد، که پیش از این قصر قارون شده بود. خلیفه هراسان بانگ برمی‌دارد: - توبه کردم! از خدایت بخواه تا زمین را آرام سازد. امام به آسمان می‌نگرد؛ به جایی که فرمان همه چیز آن جاست: - خداوند گارا! تو، دشمن من و خودت را می‌شناسی. کاخ را آرام ساز. [۱۰۱]. و بار دیگر زمین آرام می‌گیرد و آرامش به کاخ بازمی‌گردد؛ امام از جای برمی‌خیزد. نگاه‌های هراسان خلیفه، او را بدرقه می‌کنند. [صفحه ۱۰۵]

پروانه‌ای سپید در گردباد سرد

جعفر، دو جام پیایی نوشیده است و جام سوم را در دست دارد، که عمویش می‌پرسد: - از خواهرت پرسیدی که همسرش چه میوه‌ای دوست دارد؟ - آری. - از چه میوه‌ای خوشش می‌آید؟ - انگور رازقی. [۱۰۲]. پس منتظر چه هستی؟ جعفر، جام را سر می‌کشد و می‌گوید: - او نمی‌خواهد این کار را بکند. می‌گوید همان دستمال کافی نیست؟ - جواهر و زر برایش ببر. [۱۰۳] و با او از زندگی در کاخ سخن بگو. بعد بگو می‌تواند با هر کدام از جوانان خاندان عباسی که مایل باشد، ازدواج کند. - فردا به دیدارش می‌روم. - نه فردا خیلی دیر است؛ همین امروز برو. فراموش مکن سبیدی انگور با خودت ببری؛ یک سبد انگور رازقی و دو سبد زر؛ فهمیدی؟ - بله چنین خواهم کرد. - امشب شام با هم می‌خوریم. با هم شب‌نشینی پرعیش و نوشی خواهیم داشت. کنیزکان گلرخ برایت آواز می‌خوانند و قیان رقاصه برایت می‌رقصد. جعفر در تخیل شب رؤیایی به خلسه فرومی‌رود. جعفر در راه رفتن به خانه‌ی خواهرش تلوتلو می‌خورد. انگور و طلا. و رشته‌های مروارید را برابر زن می‌گذارد. برق آزر در چشمان زن می‌درخشد. به دنبال توجیهی برای کار خویش است. به یاد روزی می‌افتد که آن دخترک [صفحه ۱۰۶] گندمگون وارد زندگی‌اش شد و گفت که همسر شوی اوست. کینه‌های گذشته شعله‌ور شدند. گرچه آن گندمگون از بغداد صدها فرسنگ فاصله دارد، اما می‌داند دل شوهرش به یاد او، در آن جا می‌تپد. اگر چنین نیست، چرا غمگین است؟ چرا شوق بازگشت به مدینه را دارد؟ چرا شرکت در مجالسی را که در کاخ‌ها تشکیل می‌شود، خوش نمی‌دارد؟ چشمان جعفر از بزه‌کاری می‌درخشد: - انگور رازقی به همه چیز پایان می‌دهد. بار دیگر زندگی‌ات گوارا می‌شود. آه چه لذت‌بخش است، زندگی در کاخ‌ها؛ کنیزکان، دخترکان، پسرچگان، طلا و ابریشم! زن، همچنان سر به زیر افکنده است. جعفر برمی‌خیزد. سکوت زن نشانگر رضایت اوست. ساعتی از شب گذشته، زن سینی‌ای برابر همسرش می‌گذارد که سه خوشه‌ی انگور در آن است. به همسرش و به دانه‌های انگور می‌نگرد، که گویی سرهای ماران است؛ مارهای بی‌دندان. هنگامی که مرد دستش را برای برداشتن انگور به سوی ظرف می‌برد، زن نیرنگ‌باز، می‌خواهد فریاد بزند. مرد دو دانه‌ی انگور را می‌خورد. نگاهش به همسرش می‌افتد. رنگ از چهره‌ی زن پریده است. تاب نگاه‌های مرد را ندارد. هراسان می‌گریزد. جوان درمی‌یابد که انگور مسموم است. [۱۰۴] بار دیگر دردهای وحشتناک در درونش شعله‌ور می‌شود؛ دردهایی همانند هزاران خنجر، با تلخی بانگ برمی‌آورد: - آه از دست تو ای نیرنگ‌باز. به زودی بینوایی و پریشانی بر تو فرود خواهد آمد. گریز سودی ندارد. برای همیشه، نفرین به دنبال توست. [۱۰۵]. زن خیانت‌پیشه به کاخ خلیفه پناهنده می‌شود. خلیفه‌ای که سپیده‌دم، مردی را به بهانه‌ی پرسیدن حال امام، روانه‌ی منزل وی می‌کند. [۱۰۶]. مرد به جوانی می‌نگرد که اینک با دردهایش تنها مانده است. پرسشی از درونش برانگیخته می‌شود: [صفحه ۱۰۷] «گردن‌کشان از این جوان پاک‌نهاد می‌هراسند؟ آیا جرم او، پاکی در روزگار آلودگی است؟ بخشندگی در زمانه‌ی تنگ‌چشمی است؟ زلالی، در روزگار تراکم مادیات است؟ فرشتگی است، در زمانه‌ای که شیاطین در آن عربده می‌کشند؟ و پروانگی در روزگار زمهریر است؟ جواد، از آن چه در درون مرد موج می‌زند، آگاه است. زمزمه‌کنان می‌گوید: - ما، گروهی هستیم که هرگاه پروردگار، دنیا را برای هر کدام از ما نخواهد، به سوی او ره

می‌سپاریم. [۱۰۷]. صبح شده؛ معتصم مهای سفر به سامرا است. مرد می‌گوید: - او از دل‌درد می‌نالید. معتصم رو به فرماندهی ترک‌نژادش (اشناس) می‌کند و با هم به ترکی گفت‌وگو می‌کنند. اشناس، اسب خویش را با خشونت سوار می‌شود و به سوی وظیفه‌ای ننگین حرکت می‌کند. ظهر هنگام، یکی از کاتبان کاخ، در خانه‌ی امام را می‌کوبد و از وی می‌خواهد به منزل او بیاید. امام پوزش خواهانه می‌گوید: - تو می‌دانی من در مجالس شما حاضر نمی‌شوم. کاتب - که از نقشه‌های خشونت‌بار و نیرنگ‌بازانه بی‌اطلاع است - پاسخ می‌دهد: - از شما می‌خواهم تا برای صرف غذا به منزل من بیایی، تا خانه‌ام، به یمن قدومت متبرک شود. برخی آبرومندان نیز دوست دارند تو را ببینند. پس از نماز ظهر، امام به منزل آن مرد می‌رود. مرد، استقبالی گرم از وی به عمل می‌آورد. هنگامی که امام به آرامی غذا می‌خورد، اشناس وارد می‌شود. با خویش شربت ترشی دارد. با خشونت می‌گوید: - امیرمؤمنان خبر بیماری‌ات را شنید. این شربت ترش بالنگ را برایت فرستاد و گفت: «پیش از تو، احمد بن داود، سعید بن خضیب و دیگران نیز از آن نوشیدند.» خلیفه فرمان می‌دهد آن را با یخ بنوشی. [صفحه ۱۰۸] مرد، جامی از شربت خلیفه پر می‌کند. قطعه‌ای یخ در آن می‌افکند. امام جرعه‌ای از آن می‌نوشد، میزبان به میهمان می‌گوید: - امیدوارم این شربت درد را آرام کند. و امام به پایان راه اشاره می‌کند: - آری. این کار را خواهد کرد! جواد، به زحمت برمی‌خیزد. مرد می‌پرسد: - سرورم، کجا می‌روید؟ امام به حال مردی دل‌می‌سوزاند که تهمت ترور بر او خواهد بود و می‌گوید: - از خانه‌ات بروم، برای تو بهتر است. [۱۰۸]. دردهای وحشتناک در روده‌ها می‌پیچند و جوان به اسهال شدیدی دچار می‌شود. پیکر ترد او، با سرعت شگفت‌انگیز رنجور و نحیف می‌شود. روحش زلال و زلال‌تر و چشمانش درخشان‌تر می‌گردد. لحظه‌ی کوچ فرارسیده است. به یاد پدرش می‌افتد. روزی که پدر می‌رفت و او شش ساله بود. اینک، او نیز با پسرش - که در مدینه است - وداع می‌کند؛ پسری که شش ساله است. با صدایی ضعیف زمزمه می‌کند: - خدا نگهدارت، پسرم. فرمان می‌دهد شمشیری را که برایش خریده بیاورند. آن را می‌بوسد و بار دیگر پای می‌فشارد که آن را به دست پسرش برسانند. فروتنانه با خدایش نجوا می‌کند: الله؛ پرورش‌دهنده‌ی فرشتگان و روح و پیامبران و چیره بر هر چه که در آسمان‌ها و زمین است. و آفریدگار هر چیز شر دشمنانت را از او بازدار. [۱۰۹]. [صفحه ۱۰۹] از میان پنجره‌ی باز به سوی آسمان، دو چشم درخشان از نور، به سوی جهان نور ره می‌سپارند. در مدینه، پسری که پدرش پیش از این با او وداع کرده است. با هم‌سن و سالانش نشسته است؛ که ناگهان موجی از اندوه وجودش را فرامی‌گیرد. احساس گنگ و ویرانگر یتیمی. پیکر شکننده‌ی او می‌لرزد و نورهای خیره‌کننده‌ی، ژرفای سبزش را روشن می‌کند. حالتی - غیرقابل توصیف - او را با هستی پیوند می‌زند و آواهایی عمیق در وی طنین می‌افکند. الله...الله...الله. نمی‌تواند بیش از این تاب بیاورد. روح زلال ذوب می‌شود؛ به اشک و احساس تبدیل می‌شود. دو چشمش، چشمه‌ی اشک است. دوان دوان به منزل می‌شتابد. کسی حیران می‌پرسد: - تو را چه شده فرزند پیغمبر؟ کودک با سوز و گداز یتیمان پاسخ می‌دهد: - پدرم چشم از جهان فرو بسته است. - از کجا می‌گویی؟ پسر فرجامین پیامبر، جواب می‌دهد: - اندکی از شکوه خداوندی، بر من فرود آمد که دانستم پدرم از جهان رفته است. [۱۱۰]. روزها می‌گذرد و پیک‌های نامه‌رسان می‌آیند. پیک بغداد نیز می‌آید. جواد در گذشته و در قبرستان قریشیان، کنار جدش، موسی بن جعفر به خاک سپرده شده است؛ و این شمشیر، هدیه‌ی اوست به پسرش علی! کودک، شمشیر را می‌گیرد؛ شمشیری درخشان که گویی شعله‌وار، شراره می‌جهاند. چشمانش از اشک لبریز می‌شود. به فرمان خداوندی، برمی‌خیزد. [۱۱۱].

باورقی

[۱] اصول کافی، کلینی، ج ۱، ص ۳۲۱.

[۲] احداث التاریخ الاسلامی بترتیب السنین، وقائع سنه ۲۰۴هـ، دکتر عبدالسلام الترمذینی، ص ۱۱۷۲.

[۳] از آن جایی که تا پایان این کتاب، گاه سخن از بردگان جامعه‌ی اسلامی آن روزگار به میان می‌آید، به نظر می‌رسد توضیحی

هر چند کوتاه درباره‌ی بردگی در اسلام لازم است: از آغاز تاریخ، هنگامی که میان دو گروه (دو قبیله و یا دو کشور) نبردی درمی‌گرفت، به طور طبیعی عده‌ای کشته و گروهی اسیر می‌شدند. با این اسیران، سه گونه برخورد می‌شد: نخست آن که همه‌ی آن‌ها را آزاد کرد؛ خرد این کار را تأیید نمی‌کند؛ زیرا منطقی نیست گروهی را که برای جنگیدن و براندازی حکومتی آمده‌اند، آزاد نمود، تا بار دیگر تجدید قوا کنند و حمله‌ور شوند. دوم راه، این که همه‌ی آنان را از دم تیغ گذرانند (کاری که بسیاری از نیروهای پیروز می‌کردند). این کار نیز صواب عقل و دین نیست؛ زیرا خیلی از آن‌ها با زور به میدان نبرد آورده شده‌اند؛ و از سوی دیگر کشتن یک انسان و بی‌جان کردن یک جاندار، کاری است که تنها در آخرین مرحله، و با شرایطی ویژه روا است. و آخرین راه، به بردگی گرفتن و اسیری بردن آن‌ها است؛ هم جوامع غیراسلامی پیروز چنین می‌کردند و هم حکومت‌های اسلامی. با این تفاوت که نیروهای پیروز غیرمسلمانان، اجازه داشتند هر نوع بیگاری از اسیران بکشند. هر نوع ستم و شکنجه‌ای را نسبت به آن‌ها روا دارند و تا سرحد مرگ آنان را ناگزیر به کار کنند. با توجه به منتفی بودن راه حل اول و دوم، اسلام نیز راه حل سوم را برگزید؛ اما، اسلام با آوردن بردگان به درون خانه‌های مسلمانان صدر اسلام، توانست آن‌ها را با فرهنگ و تربیت اسلامی آشنا کند و در نتیجه، به هدف خود (تربیت انسان شایسته) دست یابد. نفوذ این کیش تازه در جسم و جان برده‌ها، گاه چنان بود که پس از آزادی، در جامعه‌ی اسلامی می‌ماندند و حتی جان خویش را در راه آرمان‌هایی دینی باختند. از سوی دیگر، هر نوع ظلم و ستم به بردگان در اسلام حرام و گناه شرعی است. هم‌چنین، اسلام به شیوه‌های گوناگون، برده‌داران مسلمان را تشویق به آزادی بردگان و برای این کار، پاداش فراوانی معین کرده است. لازم به یادآوری است که شکنجه‌های خاصی وجود دارند که اگر برده‌دار مسلمان نسبت به برده (ولو برده‌ی غیرمسلمان) روا می‌داشت، برای جبران این ستم، برده خود به خود آزاد می‌شد. بحث «فلسفه‌ی برده‌داری در اسلام» خود، کتاب مستقلی می‌طلبد که در طول تاریخ دانشمندان اسلامی تألیف کرده‌اند. هدف در اینجا، آشنایی فشرده‌ی خوانندگان گرامی با این نکته بوده است. (مترجم).

[۴] الامام الجواد من المهد الی اللحد، قزوینی، ص ۷۲؛ و فیات الاعیان، جلد ششم.

[۵] تاریخ العلوم عند العرب، حکمت نجیب عبدالرحمن، ص ۲۰۰ و ۲۲۰.

[۶] از آن کیست و تا بزرگ شدن این پسر - یعنی امام جواد - علیه‌السلام - در مسائل، به چه کسی رجوع کنیم؟ «اثبات الوصیة، مسعودی، ص ۲۲۰.

[۷] قرآن کریم، سوره‌ی انعام، آیه‌ی ۱۲۴. (غالب ترجمه‌ها از استاد بهاء‌الدین خرمشاهی است. مترجم).

[۸] در میان عرب‌ها رسم بوده و هست که در ابتدای نام مذکر یا مؤنث، واژه ابو، ابا، ابی (پدر)، ام (مادر)، ابن (پسر)، یا بنت (دختر) می‌افزایند. هدف از این کار، ستایش یا تحقیر شخص است. برای کودکان نیز چنین می‌کردند و لازم نبود آن‌ها در حقیقت پدر یا مادر باشند. در این جا نیز با این که امام جواد - علیه‌السلام - نه ساله است، لقب اباجعفر بدو داده‌اند. (مترجم).

[۹] الامام الجواد من المهد الی اللحد، ص ۳۸۵.]

[۱۰] همان جا، ص ۳۸۸.

[۱۱] قرآن کریم، سوره‌ی مریم، آیه‌ی ۱۲.

[۱۲] همان جا، سوره‌ی یوسف، آیه‌ی ۱۰۸.

[۱۳] اصول کافی، ج ۱، ص ۳۸۴.

[۱۴] قرآن کریم، سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۳۳.

[۱۵] همان جا، آیه‌ی ۳۴.

[۱۶] حیاة الامام الرضا، ج ۲ ص ۳۷۲.

[۱۷] مأمون درباره‌ی شطرنج سروده بود: زمین سرخ چارخانه‌ای از پوست، میان دو دست گرامی. به فکر جنگ افتادند و بهانه‌ای برای آن تراشیدند، بی آن که خونریزی شود و کشتار رخ دهد.

[۱۸] واقفیه، فرقه‌ای شیعی است؛ در طول تاریخ با توجه به قدرت یا ضعف موقعیت امام تازه، پنهان یا آشکار می‌شد. شالوده‌ی این مکتب دروغین، درنگ بر امام پیشین و نپذیرفتن امام تازه بود. اوج این اندیشه، پس از شهادت امام هفتم است. گروهی از بزرگان شیعه، درگذشت ایشان را انکار کردند و در نتیجه، امامت امام رضا را نپذیرفتند. انگیزه‌ی اصلی طرح این فکر، حرص و آز اقتصادی بود؛ زیرا این بزرگان، نمایندگی امام هفتم را در جمع‌آوری خمس و زکات و مالیات‌های شرعی داشتند. آن‌ها، با انکار درگذشت امام پیشین و نپذیرفتن امامت امام بعدی، خود به حیف و میل این ثروت پرداختند. البته، پشتیبانی حکومت‌های ستمگر با هدف از میان برداشتن کیش خاندان اهل بیت را نباید نادیده انگاشت.

[۱۹] الامام الجواد من المهد الی اللحد، ص ۲۵۰.

[۲۰] در این کتاب هر جا از عیاران نام برده می‌شود، به معنای کسانی است که: «در گناه غوطه‌ور شده‌اند؛ سپس این معنای لغوی، بر سارقان و غارتگران اطلاق شد.

[۲۱] البخلاء جاحظ، ص ۷۰.

[۲۲] مدرک سابق، ص ۷۱.

[۲۳] اخبار الدول، دمشق، ص ۱۶؛ نور الابصار، شبلنجی، ص ۱۴۶.

[۲۴] رودخانه‌ای فرعی که از نزدیکی رودخانه‌ی کوفه می‌گذرد.

[۲۵] الامام الجواد من المهد الی اللحد، ص ۶۲.

[۲۶] بابک خرم‌دین، شورشگر ایرانی که آتش قیام را در آذربایجان شعله‌ور ساخت. درباره‌ی نام، نسب و انگیزه‌ی قیامش سخنان گوناگون گفته‌اند. قیامش حدود بیست سال (۲۰۱ هـ تا ۲۲۲ هـ) به طول انجامید. شورش از آنجا آغاز شد که مأمون به طاهر بن حسین (فاتح بغداد در نبردهای داخلی) فرمانی داد. همانند استقلال فرمانروایی در خراسان، بابک، با امپراتور روم تیفوئیل در تماس بود. امپراتور از این فرصت برای شیخون به مرزها استفاده کرد. شورش بابک باعث فشار زیادی به خزانه‌ی دولت در عهد مأمون و معتصم شد. معتصم، افشین (فرمانده‌ی نظامی ترک) را به مقابله با او فرستاد؛ که پس از نبردی سخت، شورش را سرکوب و بابک و برادرش را اسیر کرد. آن‌ها را دست‌بسته به سامرا آوردند. بابک را در این شهر و برادرش را در بغداد به دار آویختند. عقاید مزدکی بابک و سر و سرش با دولت روم و تشویق آن به هجوم به مرزهای دولت اسلامی، باعث شد تا بسیاری از یارانش او را ترک کردند. همین نکته باعث شکست نظامی او شد. به کوهستان عقب‌نشینی کرد و در کمین دستگیر شد. مروج الذهب، مسعودی، ج ۳، ص ۴۴۲. تاریخ طبری، ج ۷، حوادث سال ۲۲۲ هـ.

[۲۷] توماس، فرمانده‌ی نظامی بیزانسی که در سال ۸۱۹ م بر امپراتور لئون پنجم شورش کرد. هدفش به دست گرفتن قدرت بود. حمایت‌هایی را در آسیای صغیر کسب کرد و آزاده شمرده شد. مأمون به خاطر حمایت روم از بابک، بسیار به او کمک نظامی کرد. پیروزی‌های درخشانی در مرز روم به دست آورد و به پیشروی‌اش به سوی قسطنطنیه ادامه داد و آن را در سال ۸۲۱ م محاصره کرد؛ اما امپراتور با کمک بلغارستان محاصره را شکست. توماس عقب‌نشینی کرد و در سال ۸۲۳ م دستگیر و به دار آویخته شد. تاریخ طبری، ج ۷، حوادث سال ۲۰۴ هـ. العرب و صلتهم بالروم، ص ۳۲۰.

[۲۸] یحیی ابن اکثم (قاضی القضاة) عقد موقت را حرام و لواط را آزاد اعلام کرده بود. الامام الجواد من المهد الی اللحد، ص ۷۳.

[۲۹] قرآن کریم، سوره‌ی قمر، آیه‌ی ۲۴.

[۳۰] همان جا، همان سوره، آیه‌ی ۲۵.

- [۳۱] اثبات الهدی، حر عاملی، ج ۶، ص ۱۹.
- [۳۲] نگاه کنید به پی‌نوشت شماره ۸.
- [۳۳] قرآن کریم، سوره نور، آیه ۳۲.
- [۳۴] وسائل الشیعه، حر عاملی، ج ۸، ص ۱۱۵.
- [۳۵] حیات الامام الجواد، باقر شریف قریشی، ص ۲۲۸.
- [۳۶] قرآن کریم، سوره مریم، آیه ۱۲.
- [۳۷] همان جا، سوره یوسف، آیه ۳۱.
- [۳۸] همان جا، سوره رعد، آیه ۱۳.
- [۳۹] الامام الجواد، ص ۸۷.
- [۴۰] قرآن کریم، سوره انعام، آیه ۱۰۳.
- [۴۱] همان جا، سوره لقمان، آیه ۲۵.
- [۴۲] بحار الانوار، مجلسی، ج ۵۰، ص ۱۰۰.
- [۴۳] طاهر بن حسین، ایرانی اما در پناه قبیله‌ی خزاعه بود. هنگامی که عباسیان قیام خود را آغاز کردند، خانواده‌ی طاهر جانب آنان را گرفتند؛ در نتیجه پس از پیروزی عباسیان و تأسیس دولت عباسی، آن‌ها نیز سهمی در آن یافتند. طاهر، در کودکی و بزرگسالی دوست مأمون و در جنگ داخلی بین دو برادر، فرماندهی سپاه مأمون به بغداد را به عهده داشت. بغداد پس از محاصره‌ی طولانی سقوط کرد. سپس برای ایجاد امنیت، مأمون او را فرماندهی نیروهای امنیتی قرار داد. در سال دویست و پنجم هجری قمری، فرمانروایی خراسان را بدو سپرد و اختیار کامل بدو داد. دو سال بعد ترور شد. انگشت اتهام به سوی مأمون نشانه رفت، اما او برای رفع اتهام، پسر طاهر را به جای پدر منصوب کرد. اعلام النبلاء، ذهبی، ج ۳، ص ۳۱۸. البدایه و النهایه ابن کثیر، ج ۱۰، ص ۲۶۵.
- [۴۴] حیات الامام الجواد، ص ۷۲.
- [۴۵] منظور احمد بن ابی‌خالد احوال است. به خاطر سرنوشت بدفرجام وزیران به ویژه برمکیان و فضل بن سهل، او کارهای وزارت را انجام می‌داد، اما عنوان آن را نمی‌پذیرفت. مدتی بعد مأمون ثابت بن یحیی و بار دیگر وزیر دیگری را به جای او گماشت. احمد، چند ماه بعد در حادثه‌ای درگذشت. جایگاه وزیر و وزارت در زمان مأمون بسیار سقوط کرده بود. احداث التاریخ الاسلامی، ترمزینی، ص ۱۱۷۹.
- [۴۶] منظور حمید بن عبدالحمید طوسی است. او را ابوغانم می‌نامیدند. از بزرگ‌ترین فرماندهان نظامی بود. در زمینه‌ی مسائل جنسی بسیار آزمند بود. یک بار شنیدند که می‌گفت: «ما که از جهان آخرت نومید شده‌ایم اجازه نمی‌دهیم کسی لذت این جهان را از ما بگیرد.» هنگامی که مأمون می‌خواست با پوران (زیبارخسار ایرانی) ازدواج کند، آهنگ ترور او را در دل داشت. به او گفت: -ای ابوغانم! به تو رخصت داده‌ام به حج بروی. حمید، شادمان به منزل رفت و فرمان آماده‌سازی مقدمات سفر را داد. همان شب، ابن‌بختیشوع (طیب مسیحی) به دیدار او آمد و از وی خواست دارویی را که محرک قوای جنسی است بخورد. عبدالله طیفوری (پزشکی دیگر) آنجا نشسته بود. دریافت که ابن‌بختیشوع نقشه‌ای دارد، پس گفت: - ابوغانم تاب این شربت را ندارد. ابوغانم نوشید و در بستر بیماری افتاد. طیفوری او را بهبود بخشید. اما با نوشیدن دارویی دیگر، جان سپرد! مأمون برای رفع اتهام، پسرش، محمد را به جای پدر به فرماندهی منصوب کرد و برای نبرد با بابک خرم‌دین او را فرستاد. پسر در این نبرد کشته شد. طیب نیز دو سال بعد جان سپرد! اعلام، ج ۲، ص ۳۱۸؛ وفیات الاعیان، ج ۱، ص ۱۶. تاریخ بغداد، خطیب بغدادی، ج ۱۴، ص ۴۴۶.
- [۴۷] جبرائیل بن بختیشوع بن جرجیس ابو عیسی، طیب سربانی و رییس پزشکان مدرسه‌ی جنبدی شاپور بود. او پزشک ویژه‌ی

هارون الرشید شد. زمان مأمون زندانی و با وساطت حسن بن سهل آزاد گردید.

[۴۸] [الاعلام، ج ۲، ص ۳۱۲؛ تاریخ بغداد، ج ۱۴، ص ۴۴۶؛ تاریخ ابن اثیر، ابن اثیر، ج ۶، ص ۵۸.

[۴۹] [الامام الجواد من المهد الى اللحد، ص ۷۴.

[۵۰] [«سعائین» روزی بود که مسیحیان عراق آن را جشن می گرفتند.

[۵۱] [«زنار»، رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می بندند. نوار یا گردن‌بندی که نصاری با صلیب کوچکی به گردن خود می آویزند.

(مترجم) فرهنگ عمید، حسن عمید، ص ۶۶۷.

[۵۲] [الآغانی، اصفهانی، ج ۹، ص ۱۳۸.

[۵۳] [از مأمون نقل کرده‌اند که درباره‌ی موصلی می گفت: «هیچ گاه نمی‌خواند جز این که آرامش روانی می‌یابم.» حیاة الامام علی

الرضا، قرشی، ص ۲۴۳.

[۵۴] [دعبل خزاعی، قصیده‌ی «تائیه» را در مرو در حضور امام رضا سروده است. حضرت به وی پیراهنش را هدیه داد. هنگام عبور

شاعر از قم، اهل قم به او پیشنهاد خرید پیراهن را به بهای هنگفتی دادند، اما او نپذیرفت. پس از پافشاری بسیار آنان، پیراهن را به

آن‌ها فروخت؛ اما گوشه‌ای از آستینش را کند و وصیت کرد تا هنگام مرگ در کفنش قرار دهند. دعبل، از شاعران شیعی ادبیات

مقاومت بر ضد عباسیان به شمار می‌آید. به خاطر همین، همواره آواره و خانه به دوش بوده است. اخبار شعراء البصرة، اخبار

شعراء الحجاز و اخبار شعراء بغداد، از تألیفات اوست. الفهرست، ابن ندیم، ص ۲۲۹.

[۵۵] [شاعر اشاره به قبر هارون الرشید کنار قبر امام رضا - زیر یک گنبد - دارد.

[۵۶] [الحیاء السیاسیة للامام الرضا، مرتضی عاملی، ص ۴۳۳.

[۵۷] [حیاة الامام الجواد، ص ۳۴۸.

[۵۸] [اخبار الدول، ص ۱۶؛ وسائل الشیعة، ج ۴، ص ۱۰۵۹.

[۵۹] [قرآن کریم، سوره‌ی یوسف، آیه‌ی ۳۱.

[۶۰] [اعیان الشیعة، امین عاملی، ج ۲، ص ۲۴۵.

[۶۱] [وسائل الشیعة، ج ۶، ص ۴۹۹.

[۶۲] [قرآن کریم، سوره‌ی نور، آیه‌ی ۳۵.

[۶۳] [بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۱۲۹.

[۶۴] [در تاریخ نوشته‌اند والی، چند کیلومتر به پیشباز حامل نامه آمده است و نامه را افتخاری برای خود برشمرده و آن چه را امام از

وی خواسته بود نیز انجام داد. بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۱۲۹.

[۶۵] [عصر المأمون، ج ۱ ص ۳۷۵؛ دراسات فی تاریخ العلوم عند العرب، حکمت عبدالرحمن، ص ۲۰۲.

[۶۶] [تاریخ طبری، ج ۷ ص ۱۴۹؛ ابن اثیر، ج ۵، ص ۲۰۷.

[۶۷] [مناقب آل ابی طالب، ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۳۹۶.

[۶۸] [تاریخ طبری، ج ۷، ص ۱۴۹.

[۶۹] [ابن اثیر، ج ۵، ص ۲۱۲.

[۷۰] [منظور پسر مهزیار است. او در ابتدا مسیحی بود، سپس مسلمان مخلصی شد. رجال کشی، کشی، ج ۲، ص ۸۲۵. رجال

نجاشی، نجاشی، ص ۲۵۳.

[۷۱] [به نظر می‌رسد پسر مهزیار کاری کرده بود که به نوعی از رنج مردم قم کاسته بود.

- [۷۲] رجال کشی، ج ۲، ص ۸۲۶.
- [۷۳] الاغانی، ج ۱، ص ۱۶۲.
- [۷۴] تاریخ طبری، ج ۸، ص ۵۸۱ و ۵۹۶.
- [۷۵] منظور عبدالعظیم حسنی (شاه عبدالعظیم) است. او به بسیاری عبادت و بزرگواری شهره بود. ده‌ها حدیث از ائمه‌ی اطهار - علیهم‌السلام - نقل کرده است. جز در زمان مأمون، بقیه‌ی عمرش را در گمنامی و پنهانی به سر برد. گمنامانه، به ری پناه برد. پس از مرگش در لباسش نوشته‌ای یافتند: «من ابوالقاسم، عبدالعظیم بن عبدالله بن علی و... هستم» اینک مزارش طوافگاه هزاران دل عاشق است.
- [۷۶] اثبات الوصیة، مسعودی، ص ۲۲۸.
- [۷۷] بحارالانوار، ج ۵، ص ۶۹.
- [۷۸] احداث التاریخ الاسلامی، ص ۱۲۳۷.
- [۷۹] اخبار الدول، ص ۵۵.
- [۸۰] تاریخ الخلفاء سیوطی، ص ۱۰۴.
- [۸۱] منظور اباسحاق محمد، ابراهیم (معتصم) برادر مأمون است که پس از مرگ خلیفه در هفدهم رجب ۲۱۸ هـ. ق به خلافت رسید. او مردی ستمگر اما شجاع بود و از علم و ادب بهره‌ای نداشت؛ اما عمران و آبادانی را دوست می‌داشت و در این راه می‌کوشید. وی هشتمین خلیفه‌ی عباسی است و چون به ایرانیان و عرب‌ها اطمینان نداشت، لشکری از غلامان ترک برای محافظت خود ترتیب داد. (مترجم) تتمه‌المنتهی، عباسی قمی، ص ۲۲۸-۲۱۸. فرهنگ معین، معین، ج ۶. معتصم، سری بزرگ داشت.
- [۸۲] دیوان دعبل، ص ۱۳۰.
- [۸۳] مروج الذهب، مسعودی، ج ۴، ص ۹.
- [۸۴] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۲۳۲.
- [۸۵] همان جا، ص ۲۳۱.
- [۸۶] همان جا، ص ۲۲۶.
- [۸۷] اثبات الوصیة، ص ۲۲۸.
- [۸۸] قرآن کریم، سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۶.
- [۸۹] همان جا، همان سوره، همان آیه.
- [۹۰] همان جا، سوره‌ی جن، آیه‌ی ۱۸.
- [۹۱] همان جا، الامام الجواد من المهد الی اللحد، صص ۳۱۱-۳۰۸.
- [۹۲] قرآن کریم، سوره‌ی مدثر، آیات ۲۰-۱۸.
- [۹۳] الامام الجواد من المهد الی اللحد.
- [۹۴] اسخرویوطی همان یهودای خائن است که حضرت عیسی را لو داد.
- [۹۵] مدرک شماره‌ی ۹۳.
- [۹۶] چون مدینه در زبان عربی هم به معنای مطلق «شهر» است و هم به معنای «شهر رسول خدا - صلی الله علیه و آله و سلم»، بنابراین پرسشگر می‌پرسد: کدام مدینه؟ (مترجم).
- [۹۷] در این تعبیر حضرت، گویا شهرهای دیگر در مقابل عظمت و قداست این شهر تاریخ‌ساز، کوره‌دهی بیش نیستند. (مترجم).

[۹۸] اکمال الدین، صدوق، ج ۲، ص ۵.

[۹۹] در برخی از روایات همسرش دستمال آغشته به سم او را داد و وی آن را بویید و مسموم شد. موسوعه العتبات المقدسه، جعفر خلیلی، ج ۹، ص ۲۳۶.]

[۱۰۰] اصول کافی، ج ۶، ص ۴۱۶.

[۱۰۱] الامام الجواد من المهدی الی اللحد، ص ۲۹۹.

[۱۰۲] اثبات الوصیه، ص ۲۲۷.

[۱۰۳] نزهة الجلیس، علی عاملی، ج ۲، ص ۱۱۱؛ مناقب، ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۳۹۱.

[۱۰۴] انسان و زوایای پنهان و آشکار هستی است؛ تا بتواند آدمی را به چشمه‌ی خوشبختی هر دو سرا برساند. او باید بر همه‌ی مسائلی که برای رسیدن و رساندن بشر به این هدف لازم است، آگاه باشد. به همین خاطر، امام، دانشمندترین فرد است. راه‌های کسب دانش امام ۱. آن چه را که پیامبر از راه جبرئیل از خداوند فرا گرفته بود، به امام علی و ایشان به امام حسن و... و هر کدام از آنان در پایان عمر خویش به امام بعد از خود می‌آموختند. بیشتر آموخته‌های پیامبر به امام علی، به خط امام نخست در کتابی به نام «کتاب علی» جمع‌آوری شده که هر امام به امام بعدی سپرد و اینک در اختیار امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - است. ۲. قرآن که انواع علوم در آن هست و امام با درون و برون آن آشنایی کامل دارد. ۳. ارتباط با غیب و الهامات خداوندی به قلب آنان. ۴. فرشتگان بر آن‌ها فرود می‌آیند و مطالب مورد نیازشان را به آنان می‌آموزانند. (لازم به یادآوری است که هر کس که فرشته به وی نازل می‌شود، لزوماً پیامبر نیست؛ مانند حضرت مریم، که فرشته بر او فرود آمد در حالی که او پیامبر نبود). ۵. آگاهی از اصل تحریف نشده و دست‌نخورده‌ی کتاب‌های آسمانی پیامبران پیشین. ۶. جفر و جامعه و مصحف فاطمه - علیها السلام - که نزد آنان است. ۷. ... آیات و روایات بسیاری نیز گویای گستردگی دانش امامان است. (برخی از این احادیث از طریق اهل سنت نیز نقل شده است.) اطلاع امام از نحوه‌ی شهادت خویش: دست کم دو پاسخ را می‌توان به طور بسیار چکیده مطرح کرد که به خاطر ظرافت بحث، مستلزم دقت بسیار است. الف) تمام چهارده معصوم با وجود علم گسترده‌شان به زوایای پنهان گفتارها، رفتارها و رخدادها، موظف به رعایت ظاهر بودند، به گونه‌ای که گویا مانند همه‌ی مردم کوچک و بزرگ، از دانش غیبی بی‌بهره‌اند. به دیگر سخن؛ این علم تکلیف‌آور نبوده است. مثلاً اگر شاکی و متهم سرقتی را برای قضاوت نزد رسول خدا - صلی الله علیه و آله و سلم - یا یکی دیگر از چهارده معصوم می‌آوردند، با این که آن‌ها می‌دانستند متهم واقعاً دزد هست یا خیر، اما - همان طور که پیامبر خود در حدیثی فرمود - موظف به رعایت احکام ظاهری قضایی اسلام بودند. یعنی اگر شاکی می‌توانست سارق بودن متهم را ثابت کند، سرقت ثابت و سارق مجازات می‌شد؛ در غیر این صورت، سارق رها می‌شد. (البته تذکر دو نکته ضروری است: ۱. در مواردی بسیار اندک، به خاطر اهمیت قضیه، چهارده معصوم ناگزیر به استفاده از این دانش غیبی خود می‌شدند. ۲. امام زمان پس از ظهور، حکم به واقعیت مسائل و رخدادها خواهد کرد.) بنابراین، در حدیث نیز آمده است: «اذا شأوا و علموا؛ آنان هرگاه اراده می‌کردند چیزی را بدانند، آن را می‌دانستند.» نه این که در همه جا و همه‌ی شرایط از همه چیز اطلاع داشتند. این احتمال وجود دارد که امام نهم - علیه السلام - لحظه‌ای که انگور را در دهان خویش می‌گذاشتند، توجه به سمی بودن آن نداشتند؛ زیرا این موضوع از دانش غیبی است و گفتیم که آنان در شرایط معمولی از این دانش استفاده نمی‌کردند؛ چنان که گویی فاقد آن هستند. امام رضا - علیه السلام - نیز پس از فرودادن چند دانه از انگور یا انار، احساس سوزش در درون خود کردند و فهمیدند که مسموم شده‌اند؛ آن گاه رو به مأمون کردند و فرمودند: «به مقصودت رسیدی.» یا: «می‌روم همان جایی که مرا فرستادی.» (در نوشیدن شیر یا آب زهر آگین توسط امام مجتبی نیز این احتمال قابل طرح است.) ب) مواردی که در ظاهر، امامان آزادانه به سوی مرگ خویش گام برمی‌داشتند، به نظر می‌رسید که آزادی است؛ اما در حقیقت این مرگ تحمیلی بر آن‌ها بود. مثلاً امام علی می‌دانست که پیمان‌های

عمر وی در ۱۹ رمضان سال چهلیم هجری لبریز می‌شود (همچنین است اطلاع امام حسین - علیه‌السلام - از پایان عمرش در روز عاشورا و امام هشتم در بیست و نهم ماه صفر). آنان اگر شیوه‌ای را که در تاریخ رخ داده است. نمی‌پذیرفتند (مثلا امام علی به مسجد و حسین به کربلا- نمی‌رفت و رضا - علیه‌السلام - انگور یا انار را نمی‌خورد) همین مرگ با شیوه‌ای دیگر بر آنان فرود می‌آمد (البته قاتلان آن‌ها، با اختیار کامل پذیرفته بودند که قاتل آنان شوند). بنابراین، آنان نیز با جان و دل این شهادت را - که خواست معشوقشان (خداوند) بود - پذیرفتند. ظاهراً در همین موضوع انار یا انگور خوردن امام هشتم است که حضرت پس از پذیرفتن خوردن میوه‌ی مسموم، از طرف مأمون تهدید شد که: «اگر نخوری، تو را می‌کشم.» اشکالی که ممکن است در این جا به ذهن خوانندگان ارجمند برسد این است که: «در این صورت، پس مبارزات آنان با سرکشان زمان خویش و ایستادگی برای دفاع از بنیان مذهب تا پای جان، در حالی که می‌دانستند مرگشان هنوز فرانسیده است. چه ارزشی دارد؟ پس امام علی - علیه‌السلام - که این همه در جبهه‌ها حماسه می‌آفرید و با دشمنان نیرومند و خطرناکش جنگ تن به تن می‌کرد، ارزشی ندارد؛ زیرا می‌دانست که زمان مرگش فرانسیده است و چشم از جهان فروبستنش، پس از سال‌ها در مسجد کوفه و به دست ابن ملجم خواهد بود!» پاسخ مختصر چنین است: گرچه در ابتدا مطلب همان است که آنان از زمان مرگ خویش آگاه بودند؛ اما فراموش نکنیم که شیعه دیدگاهی را باور دارد به نام «بدا» (بدا یکی از مباحث عمیق و جنجالی است) که بر این اساس امکان دارد پروردگار به دلایلی، زمان شهادت آنان را تغییر و زودتر قرار دهد. پس، آن‌ها هر لحظه احتمال شهادت و مرگ خویش را می‌دادند و مبارزات و رزم‌هایشان بسی ارجمند است. بار دیگر یادآوری می‌کنیم که هم بحث «علم امام و پیامبر» و هم موضوع «بدا» مبحثی دشوار و از ابعاد گوناگون قابل پژوهش است؛ دانشمندان شیعی در طول تاریخ به طور گسترده‌ای به طرح این بحث و پاسخ اشکالات وارد بر آن پرداخته‌اند. علاقه‌مندان برای مطالعه‌ی بیشتر می‌توانند به منابع زیر مراجعه کنند: ۱. بررسی‌های اسلامی - علامه طباطبائی، ج ۲، مقاله‌ی «علم امام». ۲. صد درس امامت، عراقچی همدانی، بخش «علم امام». ۳. علم امام و پیامبر در قرآن، مؤسسه‌ی در راه حق. ۴. پیام قرآن، آیه‌الله مکارم شیرازی و دیگران، ج ۹، بحث «علم امام». (مترجم).

[۱۰۵] اثبات الوصیة، ص ۲۲۷.

[۱۰۶] الارشاد، مفید، ص ۳۶۹.

[۱۰۷] بحارالانوار، ج ۱۲، ص ۹۹.

[۱۰۸] تفسیر عیاشی، عیاشی، ج ۱، ص ۳۱۹.

[۱۰۹] الامام علی الهادی دراسة و تحلیل، باقر شریف قرشی.

[۱۱۰] اثبات الوصیة، ص ۲۲۹.

[۱۱۱] همان جا، ص ۲۲۸.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه‌السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی

دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند

مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران (۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام: - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهنانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را ببدان، نگاه می دارد و با حجت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».